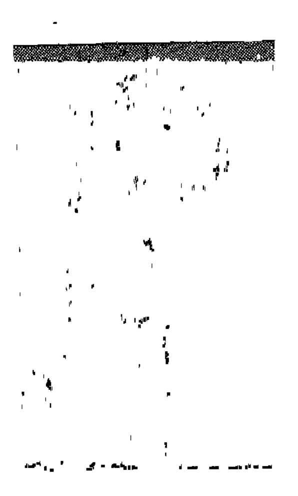
حسین ربانی

درسال ۱۳۱۵ شمسی در تبریز متولد شده واز ۱۲ سالگی شروع بنویسندگی کرده‌است علاوه بر نویسندگی که‌دراین راه در بین ملیونها نفراز مردم علاقه‌مند و باذوق محبوبیت‌دارد بفنون داروسازی و علوم روانشناسی نیز تسلط کامل‌داشته واکثرخانواده‌ها بعنوان مطهر سادی بحث و پرسك روانی افرادمحروم‌اجتماع میدانند



ایشان عضو موسسه فرهنگی بین المللی آمریکا وحمد موسسه جهانی میباشند. انتشار آثار برجسته‌ای مثل (آواره‌زندگی)(سرگذشت‌من)(راه نو) (حاج‌آقامیرقصد) (تاریانه‌های‌زندگی) (بیدارشوید)ودهها اثراخلاقی‌واجتماعی وانتقادی و سلسله مقالات روانی و تربیتی ، نمودار تلاشها وتجارب عمیق این نویسنده میباشد . چندسال قبل یکی از استادان سخن دربیوگرافی وی در یکی‌ازکتابهای همین نویسنده چنین نوشته‌است !

(.... ذوق وقریحه‌خدادادی ایشان‌وتشویق مردم هنر دوست‌ایران دراندك زمان نام این هنرمند ارجمند راچنان برسر زبانها انداخت که هر هرفردی بنوشته‌هایش دقیق‌میشد و باخودش روبرو میگردید باور نمیکرد نویسنده یك جهان آثاری جوانی بان سن باشد....)

هرماه بطور متوسط تعدادسیصدنامه درموارد مختلف دریافت میکند که باوجود کارهای زیاد بهمه آنها شخصا جواب‌میدهد .

آثاری که‌در آینده نزدیك ازاین نویسنده بچاپ خواهدرسید(دختر هر جائی) (قصه تنهائی) (دیوانه شهرما) (جنجال بیهوده) (محزون) (بی‌عاطفه) وچنداثر دیگر میباشد.

تقدیم

به

تو...

از این کتاب تعداد یکهزار و پانصد نسخه در چاپخانه علمیه
تبریز بسرمایه کتابفروشی سعدی تبریز بچاپ رسید

آقای زمانی علاوه بر نویسندگی ومشاور خانوادههادرحال حاضر مدیریت انتشارات زیبا وفروشگاه زیبا را در شهر تبریز عهدهدار میباشد

موسسه ما که همواره برای شناساندن استعداد و آثار نویسندگان جوان پیشقدم میباشد افتخاردارد که یکی ازآثار این نویسنده جوان وباذوق را به عالم هنر وادب تقدیم میکند

ناشر

مقدمه

در عین آنکه دیدنیها راهمه می بینند وشنیدنیها را همه می‌شنوند اما در جوامع بشری مردمی هستند که گویا نیروی باصره آنها قوی‌تر ودستگاه سامعه آنها توانانر است .

اینان عمیقتر میبینندودقیقتر می‌شنوندازآنجمله یکی گویندگان ودیگر نویسندگانند نویسندگان حقیقی با باصره‌ای که از نیروی بصیرت مایه گرفته وهمچون نورافکن بسیار قوی است در ظلمات اجتماع نقاط ضعف را می‌بینند و مانند طبیبی که قلم بدست گیرد و نسخه‌ای بنگارد قلم بدست میگیرند ودر ضمن تشریح درد دوای‌آنرا تجویز وتاکید مینمایند .

کتاب پر ارزش (چرا بمیرم) و نویسنده محترم آن از همین قبیل است این کتاب قبل‌از طبع درسال ۱۳۴۱ برحسب تصادف‌بدست بنده رسید و قبل از آنکـه نویسنده محترم آنرا ملاقات کنم برای ایشان احترام فوق‌العاده قائل شدم زیرا این اثر بخوبی نشان‌میداد که نویسنده‌آن روحی‌همچون نسیم‌سحر لطیف ، و دلی گداخته‌و آتشین دارد، زیرا تا کسی‌دل‌سوزان‌و آتشین‌نداشته‌باشد کلماتش گرم ودلنشین نخواهد بود .

غلام آن کلماتم که آتش افروزد

نه‌آب سرد زند درسخن بر آتش تیز

نویسنده محترم‌در کتاب (چرا بمیرم) وضع تاثر آور دوشیزه‌ای

را نشان داده که مراحل مختلفی را طی کرده وسرانجام به پرتگاه سقوط ونیستی سرازیر شده است و .... اما زندگی رقت بار ویرا بطوری مجسم نموده وچنان بافلمی شیوا وروان حوادث وصحنه‌های آنرا تشریح کرده که گوئی خواننده قدم بقدم دنبال او بوده و از نزدیک ناظر چگونگی زندگی قهرمان داستان بوده‌است

هرخواننده صاحبدل در پایان کتاب باین فکر فرو میرود که دختران و پسران و نونهالان اجتماع اگر کمی غفلت کنند ای بسا گرفتار سموم خزانی شوند وسرنوشت آن دوشیزه در انتظار آنان باشد که هنوزاز شکوفه جمال و زیبائیهای حیات برخوردار نشده‌غارتگران خزان بادهای سرد پائیزی را همچون شلاقهای بیرحم تیره روزی و بدبختی برگونه آنها بکوبند و دفتر زندگی بدست تاراج خزان گرفتار گردد ومصداق این شعر واقع شود که .

هنوزش خنده برلب بود گل ، کامد زره گلچین

بلی اینست خوبان را سرای خود فروشیها

امیدوارم خوانندگان‌عزیز خصوصا دانش آموزان و نونهالان که چشم وچراغ این مملکت اند وآینده کشور در انتظار آنها و فداکاری آنها است‌ازهرگونه‌معاشرت‌سوء بپرهیزند و این کتاب‌پرارزش‌را بدقت بخوانندزیرا همیشه راه خوشبختی و سعادت‌را بایدازطریق‌حدیث‌دیگران فرا گرفت ودیگر آنکه مادرها وپدرها که مسئول تربیت فرزندان هستند غفلت را روا ندارند وفرزندان را زیرنظر قرار دهند وازعقل

آزموده وفکر بحته حود آنان راکامیاب نمایند

در حاتمه سعادت وموفقیت کامل نو بسنده محترم جناب آقای حسین زمانی را که افتحار کشور عزیز ما هستند از خداوند طلب میکنیم . همچنان منتظر یم که از بوستان فکر این نویسنده جوان پیوسته اینچنین گلها وشکوفه‌ها بظهور آید ودماغ حان دوستداران را برخوردار نماید

تهران اسفند ماه ۱۳۴۱ فاطمی واعظ



خوانندگان عزیز

این اثر هدیه‌ای است از ابراز احساسات پاك وصمیمانه شما خوانندگان عزیز که پیوند ناگسستنی وعلاقمندی ووفاداری خودتان را بااستقبال کم‌نظیر وخارج از انتظار از آثار گذشته اینجانب نشان داده‌اید، بطوریکه هریك از آنها پس از انتشار درمدت خیلی کوتاه نایاب شده‌است .

شك نیست با ارسال هزاران نامه‌وتشویق بیحد خودتان همواره درراه خدمت باجتماع باخدمتگذارتان سهیم بوده‌اید .

باآنکه تاحدود امکان نامه‌های حاکی‌از لطف ومهر شما مردم هنر دوست ونامه‌های علاقمندان خارج از کشور باسخ خصوصی داده‌شده‌وخواهدشد لذاجهت تامین نظریات وتقاضاهای اکثرخوانندگان عزیز یکی‌دیگر از آثارخود راتقدیم وبدینوسیله از ابراز آنهمه‌علاقه وتشویقتان تشکروقدردانی مینمایم

درخاتمه ازدانشمندمحترم جناب‌آقای فاطمی که‌مقدمه‌ای‌براین کتاب مرقوم فرموده‌اند ، همچنین از عموم نویسندگان‌وشعراوافراد بادوق که‌با ارسال صدها داستان و آثار مختلف تقاضای انتشار آنها راداشته‌اند تشکروسپاسگذاری نموده امیدوارم بتوانم درآینده‌بسیار نزدیك بچاپ‌آنها اقدام نمایم .

ذکراین نقطه‌ضروری است. ازصاحبان قلم وخوانندگان‌عزیز تقاضا مینمایم آنچه نظریات اصلاحی داشته باشند تذکر و نواقص این کتاب‌را بادیده اغماض نگرند

تبریز شهریور ماه ۱۳۴۲ حسین‌زمانی

سرگذشت عجیب این کتاب

سرگذشت تالیف این کتاب خود داستان عجیبی است که تا کنون هیچیك از آثارم چنین سرنوشتی نداشته‌اند. در اوایل سال ۱۳۳٦ بنوشتن این اثر اقدام کرده بودم . هنوز نصف بیشترش باتمام نرسیده بود که به بیماری سختی مبتلا شدم ونیمه‌تمام ماند

دراواخر همان سال آنرا تکمیل کرده تصمیم گرفته بودم مثل سایر آثار خود بچاپ برسانم ، متاسفانه این بار هنگامیکه جهت طی دورهٔ مقدماتی دانشگاه نظامی وارد آن دانشکده شدم پیش نویس کامل آن دست بدست دانشجویان گشت تا آنکه با اتمام دورهٔ دانشکده اثری از آن بدست نیامد . درسال ۱۳٤۰ باردیگر ازروی مدارك ویادداشتهای پراکنده آنرا آماده چاپ کرده بتوسط شخصی جهت طی مراحل قانونی برای صدوراجازه چاپ بوزارت فرهنگ فرستادم ولی با کمال تاسف پس‌ازدوماه انتظار نامه‌ای‌ازشخص حامل کتاب بدستم رسید که نوشته بود (کتاب درمسافرت مفقود شده‌است)

از آن‌تاریخ ازچاپ کتاب‌مذکورصرفنظر کرده بتالیف سایر آثار پرداختم تادراین اواخر بسته‌ای ازپست دریافت نمودم که با کمال تعجب‌مشاهده کردم عین نسخهٔ اولی کتاب که‌پس ازشش سال‌بدست ناشناسی افتاده بود بآدرسم فرستاده شده است که بارهم برای دومین‌بار همان نسخه بدست اشخاص معینی‌ازبین‌رفت تابیشتر نیست‌شما خواننده عزیزهم اکنون کتابی‌را که چگونگی تالیف آن‌چنان آغاز شده و پس از سالها که چندین بار تجدید تحریر و تکمیل‌شده‌وچنین پایان‌یافته‌است مطالعه خواهید فرمود

(...... کسی را که خویشان بسیار نزدیک رها کنند

بیگانه بسیار دور برای کمك و یاری او خواهد رسید.. ...)

نهج البلاغه

..... ووظیفه نوعدوستی واحساس بصاحبان وجدان وایمان

چنین حکم میکند شما از جمله کسانی باشید که از بیگناهان رها

شده وافرادسر گردان اجتماع خودتان حمایت کنید تاروزیکه خودتان

از هم متلاشی خواهدشد ودل بی مهرتان ازحرکت باز خواهدایستاد

چراغ پرنور نیکیها وخدمات شما روشنی بخش جهان تاریك خاورانستان

باشد.....

نویسنده

چرا بمیرم؟

ماموریت داشتم از بیمارستانها بازدید کنم و در وضع عمومی بیماران بیمارستانهای مختلف مطالعاتی نمایم تا در کنفرانسی که سخنرانی آن بعهدهٔ من واگذار شده بود اطلاعات جامعی از نتیجه مطالعات خود دراختیار شرکت کنندگان قرار دهم

بعداز ظهر یکی از روزهای آخر بهار برای دومین بار بیکی از بیمارستانهای امراض روحی زنان رفتم. نسیم روحبخش وجان پرور بهاری یکدنیا روح وصفا بوجود آدمی می‌بخشید

بباغ مصفا وبزرگ بیمارستان وارد شدم . در بازدید قبلی از آن بیمارستان عدهٔ زیادی بیمار باحالات وروحیه‌های مختلف بستری بودند که گوئی‌دردنیائی‌غیر از دنیای انسانهای معمولی روزگارمیگذراندند ودر عالم بیخبری خودشان سیاهی شب را سپیدی صبح‌وروشنائی روز رابشبهای تیره میرساندند .

مثل‌یك جراح وظیفه شناس که‌وظیفه وجدانش‌اورا بطرف‌اطاق عمل بکشاند ویا مثل معلمی که‌وظیفه‌خطیر تعلیم‌و تربیت اورا بطرف تدریس نونهالان وادارد ، بطرف بیماران میشتافتم .

همیشه در آن بیمارستانها علاوه بر آنکه ماموریت‌خودم را انجام میدادم حس نوعدوستی و انسانیت نیز بمن حکم میکرد که بعضاً با

را از مرحله ماموریت فرانر نهم و تماس بیشتری با آن طبقه که دچار اختلالات روحی یا در حقیقت (دیوانه‌های بی آزار) بودند داشته باشم همیشه دلجوئی و احوالپرسی در روحیه چنین بیماران تأثیر خوبی می‌بخشند و چه بسا آنها را از چنگال مرگ نجات میدهد. آنروز هنوز در نیمه راه بودم که صدای دلنشین زنی توجه مرا جلب کرد.

دکتر ... آقای دکتر... سلام عرض میکنم، عصر بخیر...

بطرف او برگشتم.. احساس کردم قیافه‌اش بنظرم آشنا است، ولی کجا دیده بودم فراموش شده بود زنی بود بلندقد و زیبا، با خرمنی از موهای خرمائی رنگ که بی‌پروا روی روپوش سفید بیمارستان که بتن داشت ریخته بود.

خیلی آرام و متین زیر درخت پر برگی ایستاده بمن خیره شده بود، چند قدم بطرف او برداشتم و در چندقدمی، روبرویش ایستادم قبل از آنکه دهان باز کنم و حرف بزنم خندهٔ کوتاهی لبان ظریف و غنچه مانندش را ازهم گشود و گفت:

دکتر، خیلی معذرت میخواهم که مزاحمتان شدم، لابد تعجب میکنید امروز چطور بجای تخت بیمارستان دراین باغ قدم میزنم و...

لحظه‌ای سکوت کرد و در حالیکه یکی از دگمه‌های روپوش سفیدش را می‌بست سرش را بپائین انداخت و پلکهای چشمان سبزرنگ و جذابش را رویهم گذاشت و در یك حالت مخصوص ادامه داد:

دکتر چند روز است انتظارتان را می‌کشم، حتما فراموش

کرده‌اید که قول داده بودید بدیدارم بیائید. امروز نیز ازصبح تاحال منتظرتان بودم... سپس سرش را بلند کرد و چشمها را باز نمود، آه کوتاهی از سینه بیرون داد و ساکت ایستاد و برویم خیره شد. انگار اصلا بیمار نبود. بنرمی و با مهربانی یك پدر دلسوز جوابش دادم:

به بخشید دخترم.... یقین دارم که اشتباه میکنید، من بکسی قول نداده‌ام که بدیدارش بروم تکان سختی خورد و خنده بلندی کرد چنان قهقهه‌ای سرداد که ترس برتمام وجودم مستولی شد و خود را چند قدم عقب کشیدم، فکر میکردم بادیوانه‌ای روبرو شده‌ام.

خنده‌اش تمام شد. سپس ابروانش را درهم کشید و چین زیادی در پیشانی صاف و شفافش نمایان گشت، قیافه‌اش یکمرتبه عوض گردید و رنگ چهره‌اش برگشت، انگار باگچ سفید رنگش کرده بودند.

چند قدم بطرف من برداشت و جلو آمد، درست روبرویم ایستاد و نگاهش را مستقیما در چشمانم دوخت و گفت:

اوه.. خیلی ترسیدی دکتر جان؟..... نترس نداشته باش، تو ازهیچ چیز ترس نداشته ای.... من ترا خیلی خوب میشناسم و میدانم هرگز از کسی ترس نداشته‌ای.

دکتر هرچند من برایتان یك زن ناشناس هستم ولی اطمینان دارم که قلب پاك و پرمهرت با آلام وغمهای ما اشخاص بی پناه وشکست خورده آشنا است، بهمین علت است که مثل یك برادر اجتماعی خود، شما را

(تو) خطاب میکنم .

بلی تو نادرد ما بینوایان آشناهستی ،قلب توخانه امیدما بیچارگان است ، دکتر بمن رحم کن ، من بوجودت احتیاج دارم ، دیگرچراغ عمر من دارد خاموش میشود و بسوی ابدیت میشتابم و میخواهم درآخرین ساعات عمرم از تو خواهشی کنم ، آیا حاضری خواهش یکزن بدبخت را بپذیری ؟ . .

زانوانش لرزید و نتوانست تعادل خودش را نگهدارد ، پیش پاهایم بزمین افتاد و بادستهای لاغر و لرزانش پاهایم را گرفت

قطره‌های اشك مثل دانه‌های مرواریدار چشمان سبزش بروی پاهایم میغلطید

خودم را چند قدم کنار کشیدم و بقیافه‌اش دقیق شدم ، یکمرتبهٔ بخاطرآوردم دوهفته پیش ازآن او را باهمان قیافه روی یکــی از تختهای همان بیمارستان دیده بودم

درآنموقع یکی ازپرستاران که ازآنجا عبور میکرد متوجه ما شده جلوآمد ودر قیافه هردو ما دقیق شد و سرش را بعلامت احترام فرودآورد و گفت

آقای دکتر اگر فرمایشی داشته باشید میتوانم انجام دهم .

جواب دادم : باین زن کمك کن و او را باطاقش برسان ، حالش خوب نیست .

زن فریاد دردناکی از ته دل کشید و صدای گریه‌اش را بلندتر کرد :

خواهش میکنم .. دکتر .. یك دقیقه گوش کن . گفتم بتو احتیاج دارم .. کمکم کن دکتر، مرا ترك نکن حالم خوب است. خودم میتوانم راه بروم و بکمك این خانم احتیاج ندارم.

چنان التماس میکرد که دلم به بیچارگیش سوخت، هرچند حالاتی نظیر آن در اکثر بیماران روحی بروز میکند ولی همانندم احساس کرده بودم او واقعا بمن احتیاج داشت و بیزحدس زدم شاید اسراری در زندگی گذشته‌اش وجود داشته است که میخواست آنها را نزد من فاش سازد. وجدانم بمن حکم میکرد باوجود کارهای زیادی که در آنساعت داشتم بار بدرد یك انسان دردمند و محتاج رسیدگی کنم، بعلم چنان ایجاب میکرد که خیلی مهربانتر و دلسوزتر از آنکه فکر میکنید با اشخاص دردمند و بیچاره رفتار کنم جلورفتم و باعطوفت و مهربانی بیشتری گفتم:

دخترجان هر کار داشته باشید بگوئید. قول میدهم باحدود امکان آنرا انجام دهم

نفس راحتی کشید و ازجایش بلند شد. با یك دستش دگمه روپوش سفید بیمارستان را باز کرد و دست دیگرش را بزیر آن برد و بسته آبی رنگی را که بانوار مشکی دور آنرا بدقت و محکم بسته بود بیرون آورده بطرف من دراز کرد:

خواهش میکنم این بسته را بامانت ازمن نگهدارید و روزیکه خبرمرگ مرا بگوش شما رساندند آنرا باز کنید، دیگر کاری باشما

بدارم ، فقط قول بدهید این کار را برایم انجام بدهید . جواب دادم:
قول میدهم دخترم ، ولی در این سن و سال هرگز بفکر مرگ نباشید ، آخر مرگ برای چه؟

***

آخرین جلسه کنفرانس بزرگ پزشکی تمام شده بود ، همهٔ اطلاعاتی را که جمع کرده بودم در آن کنفرانس مطرح کردم بجز موضوع آن زن با بسته مرموزش که در اختیارم گذاشته بود .

اگر روزی شما هم تصمیم گرفتید که از آن نوع بیمارستانها بازدید کنید شاید بارها وصدها بیمار امثال زن مذکور برخورد کنید و اشخاص بسیاری را در بحرانهای روحی و حالات مختلف عصبی مشاهده نمائید که شك نیست سرگذشت زندگی آنها شاید رقت‌انگیزتر واسفناکتر از قهرمان اصلی این نوشته باشد ، ولی موضوع آن زن عملی بود که پیش پایم قرار گرفته بود و پیش آمدی بوده است که بحث وشرح وضع او بصورت یك وظیفه وجدانی در نهاد من بروز کرده است چه . یك روانشناس صراف انسانها است که از سنجش وتشریح طرز فکر دیگران ویا با بیان ونوشتن وضع بعضی از آن بیماران بنفع جامعه قدم برمیدارد . دوروز از پایان آخرین جلسه کنفرانس میگذشت که تصمیم گرفتم برخلاف گفته آن زن ، بنحوی باسرار زندگیش پی ببرم ومنتظر مرگش نباشم .

در تمام مدتی که بسته امانتی او نزدم بود افکار مختلفی به

مخیله‌ام راه میافت که در آن بسته چه اسراری ممکن است وجود داشته باشد که آنرا بازندگیش برابر میدانست و آنهمه اصرار داشت پس از مرگش آنرا باز کنم . اصلا او مراچگونه و از کجا میشناخت؟ بعضاً فکر میکردم مبادا قصد سوء داشته باشد و توی آن بسته موادی قرار داده شده باشد که با باز کردن آن منفجر گردد و بزندگیم خاتمه دهد ولی باوجود همه این افکار وعلیرغم خستگی زیادی که در تمام اعضاء بدنم ناشی از کار زیاد و مداوم احساس میکردم باز تصمیم گرفتم آنرا باز کنم .

نوار مشکی روی بسته را باز کردم ، پارچه آبی رنگی که بطور مرتب و تمیز گوشه‌هایش را باسنجاقی بهم متصل کرده بود باز نمودم .

دوتا بسته در توی آن قرار داشت که یکی بزرگ و دیگری کوچکتر از آن و روی بسته بزرك را باز هم باهمان نوار مشکی رنك بسته بود . در بسته کوچك یادداشتی باین مضمون بچشم میخورد .

« یاد داشتهائی که در بسته بزرك وجود دارد ثمره یکعمر زندگی بیحاصل و بیخانمانی و دربدری من است من آنها را بکسی که خودش راانسان میداند وصاحب‌وجدان است تقدیم میکنم تابامطالعه سرگذشت زندگی من از سرنوشتی که پیش پایم قرار گرفته بود مطلع شودو به بیگناهی و پاکی من و امثال من که عمری رادر سوز و گداز زندگی همچون شمع سوخته‌ایم و با ملایمات و مشکلات حیات ساخته‌ایم

بی‌سر بد و با انتشار ماجرای زندگیم باعث شادی روحم گردم تا روح سرگردانم در آسمانها آزادانه بال و پر گشاید و پرواز در آید.

اگر یادداشتهای از هم پاشیده و درا کنده‌ام که از دست بیروح و سرد شده من رها میشود قابل مطالعه برای عموم نباشد اطمینان دارم با قلم توانای شما رشته‌های از هم گسسته این نوشته‌ها بهم بافته خواهد شد و در اختیار صاحبان ذوق و هنر قرار خواهد گرفت با آنکه شرح ساده زندگیم در سطور یادداشتهایم نقش بسته ولی شما بهتر میتوانید در تصویر کردن جنبه‌های مختلف اخلاقی انسانهائی را که فقط خودشان برای خودشان کلمه (انسان) را اطلاق میکنند و همین انسانها را آنطوریکه در زندگی وجود داشته‌اند در نظر عموم مجسم سازید و بجامعه معرفی کنید من ازشما جز آن چیزی نمیخواهم

زندگی من هرچه بوده گذشته، اما باید اعتراف کنم علتی که مرا ناگزیر از نگارش اینها کرده مشاهده عقب‌ماندگی بیشتر افراد جامعه میباشد که در نتیجه آن سرگردانی اکثریت نسل جوان کشور بچشم میخورد ، بلی جوانان مادرسرچند راهی قرار گرفته‌اند که به خودشان جرئت انتخاب یکی از آنها رادارند و نه کسی بآنهاراه صحیح را آنطوری که باید نشان میدهد

اغلب مربیان تعلیم و تربیت و اکثر پدران‌ومادران اعتقاد دارند که همه چیز را نمیتوان بجوانان گفت ولی با کمال تأسف آنهاکاملا اشتباه میکنند وضع فعلی زندگی در این دنیـای پر آشوب ایجاب

میکنند که تمام مسائل زندگی‌را بان، باجوانان در میان گذاشت و آنها
را در جریان امور کارها قرار داده بیدارشان نمود .

نتیجه برده پوشیهای مسائل اجتماعی ازجوانان این تأثیر را در جامعه میبخشند که بدون آنکه یك جوان دریك اجتماع هدف زندگیش را دریابد و با راه بیل بمقصود و منظور واقعی زندگی را بلـد باشد ، راه زندگی انتخابی خودش را در پیش میگیرد وبدون هدف در آن قدم برمیدارد در حالیکه از سنگلاخها و ناهمواریها وپیچ وخمهای آن راه بی‌اطلاع میباشد.جوانان در کشور ما از یك طرف مواجه با ترقیات و پیشرفتها و تمدن کسورهای دیگر جهان گسته‌اند و از طرف دیگر با اعتقادات و عقاید دوح یکعده مردم موهوم پرست و اغلب متعصبین بیفکر و بعلاوه بسرنوشت میلیونهـا جوان ، دست و پنجه نرم میکنند .

باور کنید این عین حقیقت زندگی اکثریت جوانان کشورمان میباشد که من خود نفهمیده در پیچ و خمهای آن سرگردان مانده‌ام ، اکنون چه کسی مسئول بدبختی من میباشد ؟

پس بیائید بفکر سرنوشت ایـن جوانان ، ایـن نونهالان ، که پدران ومادران آینده کشور را تشکیل خواهند داد باشید ، بیائید بخاطر احیاء حقوق حقه انسانی این طبقه راهی پیش پای آنها قرار دهید، شما انتظار دارید چه کسی غیراز شماایرانیان پاك نژاد بایستی باین مسئله مهم توجه کند ؟ اطمینان داسته باشید دل هیـچ بیگانه‌ای

نابرفوم نسوخته و نخواهد سوخت پس همه مردم علاقمند میتوانند در نهضت عظیم هدایت جوانان شرکت کنند ، اما آنچـه مرا وادار ساخته است وسیله شما این یادداشتها را در اختیار عموم قراردهم نتیجه مطالعه آثار و نوشته‌های شما است که مدتها است قدم بزرگی درراه هدایت و نمایاندن راه صحیح زندگی نسل جوان کشور برمیدارید.

شما در مضامین نوشته‌هایتان چنان دقت و ظرافت طبع بخرج میدهید و قدرت خلاقه صحنه‌های حیاتی انسانها در سطور آثارتان چنان آشکار و نمایان است که خواننده را در دنیـائی از اعجاب و شگفتی سیر میدهد وانسان فکر میکند مغزی که چنان افکاری بلند از آن تراوش کرده‌ودستهائی که آنها را بوجود آورده است چه‌صاحب هنرمندی داشته است

اینك احساس میکنم که درد بیدرمان شکست و ناکامی‌دارد محو و نابودم میسازدو طومار زندگی دردناك گذشته‌ام را در هم می پیچد. کم کم سایه مرگ بروی زن بدبختی که در زندگیش جز رنج و محنت چیزی ندیده است گسترده میشود و چراغ عمرش را خاموش میسازد .

انسانی دارد از بین میرود ولی میخواهد انسانهای زیادی رااز علت مرگش باخبر سازد وبرای‌نجات‌امثال خودش از گرداب‌هلاکت تقاضای کمك از مردم شریف کشورش مینماید .

اکنون یادداشتهایم در یك بسته دیگـر در جلـو چشمتان قرار

گرفته است ، آنها را مطالعه کنید شاید بدردتان بخورد و شاید هم پای بروائی دورش بیاندازید ، دیگر ارزشی من جز اینها چیزی ساخته نیست . در دنیای کهن نادرها باسم‌سپردن و سران‌ممالك دنیای‌قرن بیستم باتهدید یا بهداماتمی ، و با هر کشوری بنحوی‌میخواهند در کسب حق و حقوق مردم کشورش بکوشند و زندگی بهتر و راحت برایشان فراهم‌سازد منهم جز این یادداشتهای محزون‌حاصل دیگری در زندگی نداشتم که تقدیمتان کنم و هرگزهم نمیتوانم خودرا بادیگران مقایسه نمایم . »

محتویات بسته بزرگی که آن بیمار داده بود یادداشتهائی است که خلاصه آنها در ذیل تنظیم و درج میگردد .

✡✱✡

داستان غم انگیز زندگی من از هنگامی شروع میشود که روزی زنی که باو ماماں میگفتم دستم را گرفته بپرورشگاه سپرد من دختر واقعی آن زن نبودم بلکه دختر نامشروع مادری بیعاطفه و پدری هوسباز هستم که بعدها وقتی در دفتر پرورشگاه مشخصات خودم را از زبان آن زن مطالعه میکردم پی بردم که ثمره گناه نابخشودنی و هوس زنی در یك شب سرد و سوزان زمستان ، بانتیجهٔ یك‌عشق پوچ و یك لذت ناپایدار چند دقیقه‌ای در بین راه دوشهر تهران ـ تبریز بوده‌ام پدرم کیست؟مادرم کجاست؟آیاشمامیتوانیدآنرا برای‌من بگوئید؟منکه خودم نمیدانم،تنهادر پرونده مخصوص‌من که‌در پرورشگاه‌وجودداشت‌نوشته‌بودند :

بکرور زنی دختر بچه هست ماهه‌ای را که در بین راه تهران تسرس گذاشته بودند برداشته ، سش سال نزد خودش نگهداشته و پس از آن بپرورشگاه سپرده است. تنها معرف این کودک نامهٔ کوچکی است که در آن نوشته شده بود « دختر حرامزاده مرا بخدا میسپارم» ولی پرورشگاه او را باسم زاله میخوانند .

پس باینترتیب نمیدانم خودم را دختری از تبریز معرفی کنم یا فرزند شهر پرغوغای پایتخت کشورم تهران ؟ ولی آنچه برایم مسلم است و میتوانم بصراحت بنویسم من یك دختر ایرانی هستم ، دختری یتیم و بی‌سرپرست و (سرراهی) که از روز اول زندگی نادم وابستن حیات خودم رنج برده‌ام و زجر کشیده‌ام و زندگی جز زندان تاریکی برایم نبوده است ، بدون آنکه بدانم گناهم چیست و چرا در صحنه‌های مختلف حیات چنین سرنوشتی دفتر زندگیم را ورق زده است

منهم یك انسان هستم . احساسات دارم ، نیك و بد زندگی را درك میکنم و مثل شما میشنوم و میتوانم صحبت کنم ولی خنده‌های زندگیم همیشه آمیخته بگریه‌های دردناکی بوده است که آن دردهارا کسانی میتوانند درك کنند که خود دردی داشته باشند .

برای من نه‌تنها پدر و مادری وجود نداشته‌است بلکه اجتماع نیز نتوانسته است مرا در دامن پرمهر خود خوب پرورش دهد و راه زندگی را برایم نشان دهد تا تلافی اعمال نامشروع و شهوترانیهای پدر و مادرم را که بفرمان نفس هوسبازشان مرا بوجود آورده‌اند در

آورم و ننگ و بدنامی را از وجود بیگناه خود بردایم .

محیط زندگی من تمام راههای مشروع زندگی را بروی من بست و مرا بپرتگاه ناکامی و شکست افکند و کسی چه میداند که مادرم بین بیگناه بوده و سرنوشتی جز من نداشته‌است و شاید روزی بخاطر چند اسکناس پول یا یک وعده غذا خودش را در اختیار یکمرد اجنبی گذاشته است و یا اصلا واقعاً بیگناه بوده است نمیدانم و نمیتوانم قضاوت کنم آنها دیگر گذشته است

اکنون فکر بکنید که یک نهال ظریف و سرسبز چگونه میتوانند بدون آنکه آبش دهند و مواظبش باشند رشد کند و تا حد یک درخت تنومند برسد ، منهم مثل یک نهال بی‌سرپرست در بوستان زندگی تنها رشد کرده‌ام و ننگهای اجتماع ثمره حیاتم را بیرحمانه مکیده‌اند و از وجودم جز شاخه خشک و بی‌ثمری باقی نگذاشته‌اند . اما میگویم اگر پدر و مادری نداشته‌ام پس اینهمه پدرها و مادرها کجا بودند ؟ حالا سرگذشت خودم را بتو خواننده عزیز که خواهر یا برادر اجتماعی و انسانی من هستی و بنام هموطن یا همنوع من از یک زندگی راحت و آسوده برخوردار هستی ، بعنوان سرگرمی و تفنن تقدیم نمیکنم بلکه انتظار دارم بحکم انسانیت و وجدان خودت بکمک و یاری اشخاص بی‌پناهی امثال من بشتابی و در زندگی خودت این افتخار را داشته باشی که دست ناتوانی را با بازوهای توانای خودت گرفته و بوظیفه انسانی خود عمل کرده‌ای .

دختر یتیمی که شاید اکنون در دنیای دیگری بسر میبرد و روحش بآسمانها صعود کرده است تا شرح بدبختیها و تیره روزیهایش زمزمه خوشبختی زندگی را بگوش شما میخواند وراه جدید زندگی‌را در پیش پای شما باز میکند، و مفاسد اجتماع را نشانتان میدهد وشما را از وجود دامهای خطرناکی که در راه زندگیتان گسترده‌اند آگاه میسازد

روزی منهم مثل شما گل نو شکفته‌ای بودم که با جوانمردانه پژمرده‌ام کردند میدانید که بعضی گلها را برای تزیین درصدرمجالس بزرگ و سرسبزیها ودر گرانقیمت‌ترین ظرفها قرار میدهند تا بر زیبائی وعظمت مجلس رونق وصفای بیشتری بخشد . ولی بعضی گلها هستند که هنوز غنچهٔ وجودش خوب شکفته بدست اشخاص بی‌ذوق بیرحمانه دچار خزان میگردند واز بین میروند

منهم گل زیبائی در بوستان زندگی بوده‌ام که میخواستم پرندگان خوشرنگ وزیبا در اطرافم بپرواز آیند و نوازشم دهند ویا زنبورهای بی‌آزار با بالهای ظریف خود در دامنم بنشینند وعسل شیرین ازوجودم ببار آورند و روزی منهم یکی از صدرنشینان مجلسی باشم وسپس از بین بروم ، ولی فساد و تباهی عده‌ای از افراد سنگدل و بی‌وجدان اجتماع همچون عنکبوتهای خطرناک از وجود پاك و طراوت جوانیم سم وزهر بوجود آوردند وپژمرده‌ام ساختند

✿✿✿

آنچه از کودکی بیاد دارم زندگی بار بی است که اغلب شب و روز را با معیت من در خانه‌ای میگذراند و خواب و خوراک مرتبی نداشت من در آن موقع دختری تقریباً هم‌ساله بودم و او یک زن هر جائی روسپی کثیفی بود که همیشه کتکم میزد.

بهترین ساعات زندگیم در آن روزها هنگامی بوده است که آن زن در خانه‌های خیابان هرزه بعیش میپرداخت و از خوراکهای لذیذی که میخوردند ته مانده‌اش را مثل کسی که ناچار و بخاطر خاموش کردن صدای توله‌سگی جلوش بیندازند مقداری از آنها را جلو من میانداخت منهم با ترس و لرز آنرا میخوردم

اکثر روزها که وجود من در بعضی خانه‌ها بنظرش زائد و مزاحم جلوه میکرد مرا بسرداب مرطوب و ترسناکی در خانه‌اش میانداخت ودرش را از پشت قفل میکرد و پی کار خود فروشی میرفت ، اغلب گوئی اصلا فراموشم میکرد که بیست و چهار ساعت در آن سرداب می‌ماندم وصدایم بگوش کسی نمیرسید و ناله‌های ضعیف و فریادهای جانگداز من در چهار دیواری تاریک و نمناک سرداب خفه میشد و از بین میرفت و بیحال و بی رمق از فرط گرسنگی و ترس کف سرداب می افتادم وخوابم میبرد.

یکروز صبح زود که هوا نیمه تاریک بود بصدای صحبت خنده‌های بلند ومستانه آن زن با مردی که شب مهمانش بود از خواب پریدم و گفتم .

ماماں جان سب چیزی نخورده‌ام، خیلی گرسنه هستم ، سرم
درد میکند ......

چند سیلی محکم بصورتم زد و گفت :
این بوله‌سگ که نمیگذارد ساعتی خوش باشیم .
جوابش دادم :
آخه ماماں جان منکه چیزی نگفتم
شما که از اول شب تاحال دارید می‌خندید ومیخورید ، اما من
گرسنه هستم ، و بعد گریه را سر دادم
زن برآشفت و پس‌از آنکه چنداسکناس از دست آنمرد قاپید
وتوی کیف کوچکی که همیشه در زیر لباس روی سینه‌اش میگذاشت
قرار داد ، دستم را محکم گرفت و گفت .
بیا الان حسابت را در خانه می‌رسم .
بخانه خودمان برگشتیم وکتك سختی بمن زد وبعد تکه نان
خشکی بمن داد واز خانه بیرونم کرده گفت :
تاعصر مهمان دارم ، حق نداری بخانه برگردی و در کوچه
هم‌هرچه گیر آوردی بخور . فهمیدی ؟
بلی فهمیدم ماماں جان !
از خانه بیرون رفتم آنروز برای اولین بارخودم رادرزندگی
آزاد حس میکردم
تا آنروز همیشه دنیای زندگی و آزادی من درچهار دیواری

خانه‌های اشخاص خوشبار وبست محدود بود ودر مواقع دیگر هم که آن زن قصد گردش وتفریح در جاهای دیگر داشت ویاجهت‌خوش‌گذرانی وشب زنده‌داری بخارج شهر میرفت من جائی جز سرداب مخوف نداشتم .

پس آنروز حق‌داشتم همچون مرغان بیخیال و آزاد در نهایت شادی و خرسندی خودم را آزاد حس کنم و مثل پرنده‌ها بال و پر گشایم و بهرجاکه دلم میخواست بروم .

در کوچه به‌پسر بچه همسال خود برخورد کردم که جلوی در خانه شان ایستاده بود، وقتیکه بنزدیکی او رسیدم لحظه‌ای بروبهم خیره شدیم و سکوت کردیم سپس او سکوت را شکست و گفت ، بیا باهم بازی کنیم .

احساس کردم‌میتوانم آزادانه‌خنده بر لب‌آورم و دوراز قیافه‌عبوس مادر کذائی خود لبخندی لبان خشك و بیروح مرا ازهم باز کند، با شادی بیشتری گفتم ، حاضرم ، جواب داد :

پس برویم در خانهٔ ما بازی کنیم.

دعوت او را پذیرفتم و باهم براه افتادیم. مرا به‌باغچه‌ای که درختهای میوه در چند ردیف قرار داشتند و اقسام میوه‌ها جلب‌نظرم را میکرد برد .

حرارت آفتاب کم کم گرمای روز را بیشترمیکرد . وقتی‌بسایه زیر درختها رسیدیم باملایمت‌دستم را درمیان دستانش گرفت‌وفشرد،

پس از هفت سال لذت محبت واقعی را درك کردم ·

نمیدانستم من اولین محبت را بجای آنکه سالها پیش در آغوش گرم و پر مهر پدر و مادرم میدیدم ، از تماس دستهای ظریف و لطیف آن بچه با دستهای لاغر و چروك خورده‌ام احساس کردم ·

در آنحال از زیر چند درخت نیز گذشتیم ، بگوشه‌ای از باغچه رسیدیم که تختخوابی در آنجا قرار داشت و رویش یك فرش خوش نقش ایرانی پهن کرده بودند ·

او ناگهان ایستاد و دستهایش را از دستم بیرون آورد و چند عدد میوه آبدار از درخت چید و بطرف من دراز کرد :

راستی اسمت را فراموش کرده‌ام · با خوشحالی زیادی جواب دادم

اسم من ژاله است .

آهان ، یادم افتاد ، ژاله بیا از این میوه‌ها بخور و ببین چه میوه‌های خوشمزه‌ای هستند ·

از گرفتن آنها امتناع کردم ، بآرامی گفت، میوه دوست نداری؟

چرا دوست دارم اما··· آخه ···· اگر مامانت بفهمد ترا ادبت میکند ·

خنده کوتاهی کرد و ابروهایش را درهم کشید و باتعجب گفت:

مامانم خیلی مهربان است ·

من هرروز باهمبازیهایم از این میوه‌ها میخوریم و باهم بازی میکنیم

و مامانم همیشه ازمن راضی است و اصلا حرفی برایم نمیزند ، حتی خودش برایم میوه می‌چیند و مرا صدا میکند تا آنها را با دوستانم بخورم ، گفتم :

در عوض مامان من خیلی بدرفتار است و هروقت گرسنه میشوم و غذا میخواهم مرا کتك میزند قیافه‌اش متعجب‌تر از پیش شد و گفت:

آخر چند روز پیش مامانم میگفت تومامان نداری ...

«برای اولین بار این صدا در گوشم پیچید که من مادر ندارم»

سرم را پائین انداختم و بفکر فرو رفتم ، سپس باصدائی گرفته پرسیدم :

راستی تو میدانی مامان من کجا است ؟

من نمیدانم ولی مامانم برایم نقل میکرد که‌در کوچکی‌مامانت ترا سرراه گذاشته و رفته است و این خانم که تو بـرایش مامان میگوئی‌هنگام مسافرت ترا از سر راه برداشته است .

چشمانم پر از اشک شد و بی‌اراده قطره‌های اشک چـون دانه‌های مروارید بگونه‌هایم‌غلطید و همچون باران بروی میوه‌هائی که هنوز در دستش نگهداشته بود میریخت .

او متوجه گریه‌ام شد و گفت :

وای خدامرگم بدهد ،ژاله‌جان‌چه شده ؟

چرا گریه میکنی ؟

خیلی ناراحتت کردم ؟...

نمیدانم آنروز چگونه گذشت و تا عصر در چه عالمی زندگی کردم وقتی مادر او فهمید که مامانم بیرونم کرده است غذای لذیذ و میوه‌های آبدار و حتی لباس خوبی بمن داد و محبت زیادی برایم کرد.

ولی با وجود همهٔ آنها در عالم کودکی بیك حقیقت تلخ پی برده بودم و آنهم اینبود که یکدختر بی‌پدر و مادر و سرراهی بوده‌ام.

✡✡✡

هوا رو بتاریکی میرفت، بیش از یکساعت بود جلو درخانه‌امان ایستاده بودم و گریه میکردم.

سعی مینمودم کسی متوجه گریه من نگردد، در خودم چنان جرأتی نمیدیدم در را بزنم.

زیرا میترسیدم باتن خسته‌ای که داشتم کتك هم بخورم و بابار هم زندانی سرداب رطوبی شوم.

آنروز گرسنه نبودم چون مادر همبازی من بقدر کافی و باصرار برایم خوراکی داده بود و با شکمی سیر بخانه میرفتم ولی باقلبی غم آلود.

در حالیکه تشنه محبت و دیدار مادرم بودم.

مادری که تا آنروز آنرا ندیده بودم و برعکس سایر کودکان از لذت محبت او محروم بودم.

هوا کاملا تاریك شده بود و من هنوز هم جلوی درخانه نشسته

را نوی غم در بغل گرفته بودم.

ناگهان صدائی از پستدر شنیدم ، صدای خندهٔ مردی بگوشم خورد و لحظهٔ بعد صدای زن نیز بلند شد ، باهم حرف میزدند و قرار ملاقات میگذاشتند !

فکر میکردم آن مردها چه کسانی بودند که هرروز بخانه‌شان میرفتیم و یا بخانهٔ ما میآمدند و ساعتها می نشستند ،

می گفتند ، می‌خندیدندو میخوردند ، بدون آنکه بمن اعتنائی بکنند و بالعمه‌ای از آن غذاها بمن بدهند .

فقط بعضاً وقتی میخواستند چنداسکناس بآن زن بدهند یکی‌دو تا سکه بطرفم پرت میکردند که آنرا هم اوار دستم میگرفت ، عقل بچه گانه‌ام بهیچ‌چیز قد نمیداد که دامنه افکارم را وسیعتــر سازم و حقایق زندگی ننگین او را دریابم و بقیافه حقیقی اعمالش پی ببرم .

در آن فکرها بودم کــه در باز شد و مردی بلند قد باسبیلهای آویزان در حالیکه از شدت مستی روی پاش بند نبود باصدای بلند شب بخیر گفت و بیرون آمد .

ناگهان پایش بامن تصادف کردو کم مانده‌بود بزمین بخورد ، تلوخوران و باچشمانی دریده درزیر نور مهتاب نگاهی بمن انداخت و گفت

برو بچه، تواینوقت شب اینجا چکار میکنی ؟ تازه‌زن متوجه

من‌شده‌بود ، دستم‌را گرفت وسیلی محکمی بصورتم نواخت و گفت:

دلیل مرده تاحال کجا بودی ؟ .

جواب ندادم.

مرا باطاق برد و ته مانده غذائی را که توی طرفی مانده بود بمن‌دادو گفت :

بیا زهر مار کن وبخواب

بخود جرأتی‌دادم و گفتم‌من نمیخورم وباز هم گریه‌را سردادم

گفت چه مرگته ؟ چه‌میخواهی ؟ بروبخواب

اینبار جرات بیشتری بخود دادم و گفتم:

من مامانم را میخواهم ، تومامان من نیستی ....

بابیرحمی یك جلاد چنان لگدی بسرم زد که سرم بدوران افتاد وبفرینا بیحال روی کف اطاق نقش زمین شدم

دستم را گرفت و روی زمین کشید و بگوشه اطاق پرتم کرد و گفت .

الان بخواب و گورت را گم کن تا فردا صبح نشانت بدهم که مامانت کجا است .

بهرترتیب بود آنشب را بصبح رساندم ، آفتاب تازه دمیده بود .

خیلی خسته وناراحت بودم .

بافریاد او از خواب بیدار شدم ، چشمانم سیاهی میرفت و

بسختی میتوانستم تعادل خودم را حفظ کنم، اجازه ندادصبحانه بخورم سوار تاکسی شدیم وهمانساعت مرا بپرورشگاه سپرد

☆☆☆

در سالن پرورشگاه بابیست کودك بی‌سر پرست زندگی‌میکردم، محیط پرورشگاه برای من که سالها با نفی ناتوان و علیل و در سخت‌ترین شرایط زندگی درآن خانه با آن زن بد اخلاق روزگار گذرانده بودم خیلی مساعدتر و بهتر بود

کم کم وضع روحی وجسمی من رشد میکرد ، روز بروز شاداب‌تر وسالم‌تر میشدم .

مدت یکسال در پرورشگاه ماندم و در آنمدت باوجود اینکه برنامه یکنواخت پرورشگاه خسته‌ام میکرد ولی توانستم در برنامهٔ تحصیلی بیش از آنچه در خور فهم ودرك یك کودك هشت ساله باشد پیشرفت کنم .

همیشه رفتارم با کودکان پرورشگاه چنان نرم وخواهرانه و مهربان بود کههمه بمن اعتماد داشتند ودرتمام کارهامتوجه من‌میشدند درعالم کودکی احساس‌میکردم که آنهاهمه تشنه محبت هستند زیرا درزندگیشان اگر کسی برایشان‌محبت‌میکردهرگزاجازه نمیدادآنها رابپرورشگاه تحویل دهند ،پس لازم‌بود باآنها آنقدر بامهربانی‌رفتار میشد کهفکر بی‌سرپرستی خودشان نمی افتادند ، با آنکه این رفتار از وظایف مربیان پرورشگاه بودولی حس میکردم کهاین یك

وظیفه‌هم بدوش کودك بی سرپرست هشت ساله‌ای مثل من سنگینی میکرد وشاید هیچکدام از آنها هنوز درفکر پدر ومادرشان نبودند واز زندگی تنها همان چهاردیواری محیط پرورشگاه را میشناختند، اما زندگی من همیشه با آنها یك تفاوت فاحش داشت و آن یاد مادرم بود.

درتنهائی همواره بمادرم فکر میکردم ودرزندگی خودم بالاتر از همه‌چیز ومقدس‌تر از هر شخص کلمه (مادر) درنظرم جلوه‌میکرد و همیشه بهر کس میرسیدم میگفتم «مادرم کجا است؟»

روزی یکنفر بجمع‌ما اضافه‌شد ، اوبرعکس من مادر داشت و حتی تایکسال قبل از آن صاحب‌پدر هم‌بود ولی‌پدرش در نتیجه انفجار مخزن آب دریکی‌از کارخانه‌ها زندگی را بدرود جهان گفته بود و مادرش اورا بطور موقت بپرورشگاه سپرده بود زیرا او را مانع کار روزانه‌ای که پیدا کرده بودمیدید و نمیتوانست بتربیت فرزندش بپردازد .

همه کودکان‌درعرض‌چندروزبا کودك تازه واردنیز انس گرفتند وازاینکه‌یك‌همبازی‌ومصاحب جدید بآنها اضافه‌شده‌بود خوشحال‌بنظر میرسیدند ومن خیلی زودتر ازسایر کودکان بااومأنوس شدم

ازآن پس ، صحبتهای من‌واو دراطراف مادردور میزد ، شب‌و روز درکنارهم‌بسر میبردیم ، اغلب‌شبها ساعتها ازبرنامه خواب‌خودمان را صرف صحبت میکردیم و کوچکترین خستگی درخودمان احساس نمیکردیم .

دراین میان من بااو این تفاوت را داشتم که هر دو یا سه روز مادر او بدیدارش میآمد، برایش شیرینی ومیوه ولباس میآورد، اورا درآغوش میگرفت، سروصورتش را غرق بوسه میساخت وحتی برایش قول میداد که بزودی کارش بهتر خواهد شد واو را با خودش از پرورشگاه خواهدبرد ،ولیمن چشمهایمنتظرمرا بیهوده بدرمیدوختم زیرا نمیدانستم هرگز زنی بنام مادرم آن دررا باز نخواهد کرد و کسیبدیدارم نخواهدآمد وهمینطور هم شد و هرگز مادرم را ندیدم.

یکروزصبحمادراو باخوشحالی برایهریك از کودکانپرورشگاه یكقوطی شیرینیآورد وآن روزی بود که میخواست فرزند دلبندش را با خودش ببرد تازندگی تازهای را درکنار شوهر جدیدش شروع کند

چونمادراوپی برده بود که جدائی منواو درروحیهامتأثیرزیادی خواهدبخشید لذا مرا دلداری میداد ومیگفت (هرچند روز بدیدارت خواهیم آمد)

جدائی ما خاطره تلخی بود که تاآخرین دقایق زندگیفراموشم نخواهد شد،

درآخرین لحظهای که ازهم جدا میشدیم مادرش هنگام خدا حافظی گفت:

دخترم هر چه لازم داری بگو برایت بیاورم

بالحنی کهاز شنیدن آن خیلی متأثر شد گفتم:

من فقط مادرم را میخواهم .

***

جدائی از او نظم روحی زندگی کودکانه مرا بیشتر درهم ریخت
با هیچکس صحبت نمیکردم ، از تمام کودکان دوری میجستم
و بگفته‌های مربیان و سرپرست پرورشگاه جواب نمیدادم همیشه در گوشه‌ای
می نشستم و فکر میکردم .
آن پیش آمد کوچك نابین زیادی درمن کرده بود و دختر زود
رنج وحساسی شده بودم، نصایح سرپرست ومربیان تعلیم و تربیت و
دستورات درمانی دکتر پرورشگاه کوچکترین اثری در وضع روحی
من نداشت ، مثل مانم زده‌ها متفکر بودم تا جائیکه یك شب نقشه ای
طرح کردم ودر صدد اجرای آن بر آمدم نقشه خطرناکی بود، تصمیم
گرفته بودم از پرورشگاه فرار کنم ، ولی چگونه میتوانستم باوجود
آنهمه مربی و نگهبان راه فرار بیابم و از آن محیط خارج شوم ؟
بعضاً فکر میکردم بهتر است در یکی از شبهائی که برایمان فیلم
نمایش میدادند از تاریکی سالن استفاده کرده فـرار کنم و بعداً چنان
بنظرم میرسید که اگر در یکی از روزهائی که همه سرگرم خواندن دعا
بودند و نگهبان پرورشگاه برای صحبت به مغازه عطاری رو بروی پرورشگاه
میرفت فرار کنم بهتر از همه خواهد بود ولی در هیچیك از آن فرصتها
نتوانستم نقشه‌ام را عملی سازم .
روزی اتفاق عجیبی افتاد و موقعیت وفرصت خوبی برای فرار

بدست آوردم.

ماشین باری بزرگی برای پرورشگاه خوار بار آورده بود و من همیشه در تحویل گرفتن خوار بار بمتصدی انبار کمك میکردم، ماشین راکاملاخالی کرده بودند تحویلدار پرورشگاه درانبار بکارخودمشغول بود، راننده قصدداشت ماشین را ببرد تا گهان فکری بسرعت برق از خاطرم گذشت، باطراف خود نظری افکندم کسی را در آن حوالی مشاهده نکردم تحویلدار باز هم در توی انبار مشغول جابجا نمودن خوار بار تحویلی بود وراننده چند قدم دورتر از ماشین بآب خوردن مشغول شد باعجله خودم را بالای ماشین رساندم ودر گوشهٔ آن قایم شدم وجثه کوچکم را با گونی کهنه‌ای که توی آن قرار داشت پوشاندم که بهیچوجه دیده نشوم

ماشین حرکت کرد. عملی که انجام داده بودم خیلی خطرناك بود بخاطر دارید

که در آنموقع بیش از هشت سال نداشتم، بادلهره و ناراحتی عجیبی نتوانستم براعصابم مسلط شوم تا آنکه ماشین ازپرورشگاه کاملا خارج شد وفرار من جلب نظر کسی را نکرد

مشگل کار آنجا بود که فکر میکردم کجا و چگونه میتوانستم از ماشین پیاده شوم و خودم را نجات دهم

از محوطه خیابان پرورشگاه دور شدم و چندین خیابان را نیز طی کردم، ماشین در محلی توقف کرد وچند لحظه بعد بوی بنزین

بمساهم خورد، گونی را آهسته از خودم دور کردم و از شیار کوچکی بیرون نگاه کردم

آنجا محوطه وسیعی بود که چند پمپ بنزین قرار داشت و جلو هر پمپ ماشینی توقف کرده بود و بنزین گیری میکردند .

راننده از ماشین پیاده شده با چند نفر مشغول صحبت شد با چالاکی یك ورزشکار ورزیده از فرصت استفاده نموده خودم را بزمین پرت کردم ، با آنکه پای چپم کمی درد گرفت ولی بدون اهمیت به درد پایم بسرعت از آنجا دور شدم و بطرف دیگر خیابان رفتم .

هوا خیلی گرم و پیاده روهای خیابان تقریباً خلوت بود اما اغلب اشخاصیکه از نزدیکی من عبور میکردند با کنجکاوی عجیبی بمن مینگریستند و از نگاه آنها میترسیدم و بیش از همه از آن ترس داشتم که مرا بشناسند ودوباره بپرورشگاه برگردانند در صورتیکه نمیخواستم بآنجا قدم گذارم هنوز چند قدم راه نرفته بودم که متوجه شدم ماشین پرورشگاه از دور نمایان شد .

خودم را در پشت درختی در کنار پیاده‌رو پنهان کردم .

شك نداشتم وقتی در پرورشگاه متوجه غیبت من شده بودند نظر برفتاری که از چندی قبل درپیش گرفته بودم بجریان فرارم پی برده ودر جستجویم بودند .

ماشین نزدیك میشد ، خودم را گم کرده بودم ، کوچکترین بی‌احتیاطی باعث میشد دوباره بپرورشگاه که در نظرم سان زندانی

بود بر گرداند .

باطراف خود نظر افکندم

جز یکزن جوان که بایك مرد جلوی کرده باناراحتی وعجله باهم حرف میزدند ، و گدای پیرو کوری که دستش خمیده وعصائی در دست داشت وحمالی که چند صندلی شکسته ورنك ورورفته را باطنابی پاره و گره خورده بپشت بسته وراه میرفت ، کس دیگری درخیابان دیده نمیشد .

چند مغازه درآنجا جلب نظر میکرد ، یکی از آنها آرایشگاه بود که کمی دورتر از من قرار داشت ووقتی از جلوش رد میشدم مرد سکم گندهای پیچ و مهرههای ماشین سر تراشی را باز نموده تعمیر میکرد و دیگری نعالی که جوانی لاغر اندام بود ، روی یك گونی دراز کشیده بود .

بقیه مغازه ها تعطیل بودند .

فکر کردم برای آنکه کاملا در امان باشم بآرایشگاه بروم ولی آنکار را بدان علت نکردم که اگر با آنجا میرفتم شاید دیـده میشدم لذا فورا خودمرا بداخل مغازهبقالی که روبروبم بود رساندم ، صاحب بقالی هنوز بیدار نشده بود وصدای خروپف او در مغـازه می‌پیچید .

ماشین خیلی نزدیك شده بود ولحظهای بعد از آنجا گذشت ، میخواستم از مغازه بیرون بروم که مجددا مشاهده کـردم ماشین دور

زده برگشت .

خیلی ترسیدم وخیال کردم مرا دیده‌اند ولی زود باشتباه خود پی بردم

آنها متوجه‌ماشین باری شده بودند کــه جهت شرـس گیـری توقف کرده بود .

سرپرست وراننده پرورشگاه ازآن پیاده شدند وبسرعت بطرف راننده ماشین باری رفتند وپس‌از گفتگوی کوتاه هرسه کنار گوشه های ماشین رابدقت بازرسی کردند چون چیزی دستگیرشان نشده بود سوار شده حرکت کردند .

دیگر اطمینان داشتم که متوجه غیبت من‌شده بودند وبا عجله میخواستند تعقیبم کنند .

پس‌از رفتن آنها نفس راحتی کشیدم وچشمم بمیوه‌های آنجا افتاد .

خیلی دلم میخواست از میوه های آنجا بخورم و چنان هم کردم .

مرتب از هلوها وگلابیها هر چه بدستم میرسید خوردم ووقتی میخواستم از دکان بقالی خارج شوم صدای صاحب آن از پشت سرم بلند شد :

آهای کجا ؟ تواینجاچکار داشتی ؟ به‌بینم چقدر پول دزدیدی؟

جواب دادم:

من — من دزد نیستم ، پول چیست ؟ ... چندتا از این میوه‌ها خوردم ومقداری هم برداشتم

ارچانش بلند شد و بطرف پست میز رفت و پس از نگاه کوتاهی بکشو میز گفت :

آری پول که ندزدیدی ، ولی آن میوه ها را که توی جیب روپوشت گذاشته‌ای چرا برداشتی؟ چرا آنها را دزدیدی ؟ مگـر بتو نگفته‌اند آدم دزد بالاخره رسوامیشود ؟

آخه گرسنه‌ام : .....

اینها را برای خوردن برداشتم .

دزدی چیه؟ ....

مگر پدر ومادرت نگفته اند دزدی نکن ؟ گرسنه هستی بجهنم، بمن مربوط نیست

زبانم بند آمد، بجای جواب گریه‌ام گرفت، اما او گریه بدردش نمیخورد و اگر حرف هم میزدم گوشش بدهکار حرفهایم نبود

فقط پول میوه‌هایش را میخواست وبس ، در آنجا پی بردم که با همه چیز را با پول خرید ، ولی پول را باید از کجا بدست آورد؟ هنوز تا آنروز نمیدانستم.

بالاخره روپوش پرورشگاه را بجای پول میوه‌ها از تنم بیرون آورد ، کسی چه‌میداند شاید او هم تلاش میکرد تاشکمهای گرسنه‌ای امثال من را که درخانه منتظرش بودند با پولی که از من میخواست و

با پولی که با فروش میوه از دیگران میگرفت سیر سازد

✿✻✻

ساعتها در خیابان ولگردی میکردم ، مثل سگهای بی صاحب وولگرد بدون هدف و بدون منظور راه میرفتم ، مقصدم مشخص نبود ، جثه نحیف وتن خسته‌ام را در بین رهگذران باینطرف و آنطرف میکشاندم ودرمیان پاهای بلند و کشیدهٔ دیگران گم میشدم

هرچند کسی بوجودم اهمیت نمیداد و گوئی مثل یک تکه سنگ بی‌مصرف در بین مردم بیهوده تکان میخوردم وحتی همچون یک شیئی اضافی بدست وپا بشان می‌پیچیدم .

باوجود آن بازارهمه میترسیدم ، وقتی پاسبان را ازدورمیدیدم بافرار میگذاشتم تا جائیکه جسمم بیک پاسبان دیگر میافتاد و باز هم فرار میکردم

چنان فکر میکردم که بمحض مشاهده دستگیرم میکردند و مجدداً بپرورشگاه عودتم میدادند .

ترجیح میدادم گرسنه بمانم ولی بپرورشگاه نروم تادر فشار و محاصره فکر مادرم نباشم، آواره وسرگردان ازخیابانی بخیابان دیگر میرفتم.

نه‌تنها خودم نمیدانستم کجا میرفتم ، بلکه هیچکس ازمقصدم سئوال نمیکرد که چرا ول میگشتم و کجاو برای چه‌میرفتم؟

این شروع زندگی وسرنوشت انسانی بود که‌هنوز غنچهٔ وجودش

شکفته دستخوش سخت ترین طوفانهای حیات گشته ، وهنوز هشت سال بیشتر ازعمرش نگذشته، درصحنه زندگی دچار فقر و گرسنگی و بی خانمانی گشته بود ؛ نه پدری ، نهمادری ؛ نهخانهای و نهملجاءو پناهی داشت و تلاش بیهودهای میکرد تامادرش را درمیان هزاران وملیونها نفر بیابدوعقدههای دل و ناراحتیهای زندگی کودکانهاش را باو بگوید ودردها ورنجهارا در آغوشش فراموش کند .

درهمان یکروز گردش وولگردی خودش تاصدها زن برخورد کرده بود وهرزنی را که مشاهده میکرداورافقط برای یك لحظه کوتاه دیدارش برای خود مادر خیال میکرد وسپس بازهمان دختر یتیم وسر راهی بود وخودش ....

طرفهای عصر بود ، خورشید انوارزرین خودراتازه جمع میکرد تاسیاهی شب را بجایش حاکم مطلق نماید وجهان را همچون دلهای غم زده وبخت بد مابیچارگان تیره سازد

هنوزهم قدمهای سست و بی رمق خودرا بدون هدف جلومیگذاشتم وپیش میرفتم تا جائیکه دختر ولگرد بزرگتر ازخودم رامشاهده کردم که درچند قدمی من راه میرفت دختر تقریباً پانزده یا شانزده ساله بود .

خودم راباو رساندم ودر کنارش براهرفتن ادامهدادم

نگاهی سرا پایم افکندو گفت.

بدبخت توهم مثل من پی شکار میگردی ؟

منظورش را نفهمیدم وسکوت کردم ، با بی‌اعتنائی ادامه داد.

اما افسوس سن توخیلی کم‌است وجثه کوچکی داری‌والا ....

سکوت کوتاهی بین‌ماحکمفرماشد وبازهم اوبحرف آمد.

امشب ترا بجای راحتی‌میبرم.

بانو بخانه برادرم میرویم.

نادر باشد مرا فاطمه صدا کن ، فهمیدی بچه ؟

چند خیابان را باهم پیمودیم تا بمحلات فقیر نشین رسیدیم و بکوچه تنگی پیچیدیم ، درآخر کوچه در رنگ وورفته‌ای را بآرامی دق‌الباب کرد وچند لحظه بعد جوان ژولیده‌ای که لباس وصله دار و کثیفی بتن داشت در راباز کردو نظری بهردو ما افکند و فاطمه را مخاطب قرار داد :

بدجنس! زن ودختر قحط بود که امشب این بچه‌یك وجبی‌را آوردی ؟ فاطمه جوابی نداد ، بیك اطاق محقر وگلی وارد شدیم ، کف اطاق بایك گلیم کهنه مفروش بود وبوی چراغ نفتی که اطاق را بانور ضعیف ولرزان روشن میکرد اطاق را پر کرده بود .

در یك گوشه مقدار کمی غذا ودو شیشه سربسته و پر که بطور یقین مشروب بود روی یك سفره پاره و کثیف قرار داشت ، در گوشه دیگر اطاق رختخوابی پهن شده بود

بمن چند لقمه غذا دادند و گفتند پس از خوردن در گوشه دیگر اطاق روی گلیم بخوابم و منهم از حرفهایشان اطاعت کردم و

آنها خودشان مشغول نوشیدن مشروب و خوردن بقیه غذا شدند

نمی‌دانم چندساعت گذشته بود ، تازه خوابم برده بود که صدای دق‌الباب شنیده شد وبیدارم کرد و جوان در حالیکه با ناراحتی فاطمه را از بغلش بکناری افکند غرغر کنان بطرف در رفت وپس از رفتن او چون فاطمه متوجه بیداری من شده بود بطرفم آمد و گفت .

درست گوش کن ببین چه میگویم : هرکاری که در اینجا انجام میشود نباید بیشتر کنجکاوی کنی وبا مانع انجام آن بشوی و یا بکس دیگری نقل کنی والا بیرونت میکنند وتوهم نمیتوانی جائی بهتر از اینجا پیدا بکنی .. .

آخه بامن چکار دارند که آنرا بدیگران نگویم ؟ وکسی‌را هم ندارم که بگویم یا ساکت باشم

در آنوقت ناگهان در نور کمرنگ چراغ نفتی متوجه اندام فاطمه شدم .

وای فاطمه‌جان این چه وضعی است ؟ خجالت نمیکشی اینطور لخت وعور با برادرت ..

نگذاشت حرفم را تمام کنم وبا صدای بلندی داد زد

خفه شو ، بدقواره نانجیب .

مگر بتو نگفتم باید چشمهایت را کور کنی ؟

در اینموقع در اطاق باز شد وهمراه صاحبخانه جوان دیگری

وارد اطاق گردید ، او هم مست بود وپس از ورود نتوانست تعادل خودش را حفظ کندو کف اطاق افتاد ومستانه شروع کرد بخواندن ..

صد دفعه گفتم ... باباجون بگیر .. منو .

صاحبخانه گفت .

بی‌معرفت میخواستی زودتر بیائی تا برایت فکری میکردیم .

باصدای دورگه‌اش جواب داد .

بی‌معرفت خودت هستی ، من هم شام خوردم و هم چند گیلاس زدم ، حالا هم آمدم با این دختر قشنگ خوش باشم ، سپس بازوی فاطمه را گرفت .

صاحبخانه جوان جلو رفت و فاطمه را از دست او گرفت و بطرفی کشید و مرا بدوستش نشان داد و گفت :

امشب برو بغل آن بچه واز فردا وقتی میخواهی باینجا بیائی از صبح خبر بده تا برایت فکری بکنیم .

جوان برآشفت ، گوئی مستی از سرش پریده بود، پس از نثار چند فحش رکیك بطرف صاحبخانه حمله برد ودر یك چشم بهم زدن زد وخورد شروع شد .

سرو صورت هردوخونی شده بود ، من از موقعیت استفاده کرده فورا خودم را بدر رساندم وفرار را ترجیح دادم .

در کوچه‌ها و خیابانها کسی دیده نمیشد و سکوت بر همه جا حکمفرما بود ، آنقدر دویده بودم که کاملا خسته شده بودم

تا آنکه دو پاسبان گشت شبانه بکمر بمه بازوهایم را محکم گرفتند ،

جریان زد وخورد را برایشان شرح دادم یکی از آنها بطرف مشائی که داده بودم رفت ودیگری دستمرا گرفت ومرا بطرف کلانتری برد .

هرچه تلاش کردم وسط راه فرار کنم موفق نشدم ؛ مرتب گریه میکردم وپاسبان هرچه علت گریه‌ام را سؤال میکرد نمیدانستم علتی بیابم زیرا خودم نیز نمیدانستم برای چه گریه میکردم

در بین راه متوجه مردی شدم که مست کرده بود و کف خیابان افتاده بود وسك ولگردی بالای سرش ایستاده با زبانش لبهایش را میلیسید

تا پاسبان دستم را ول کرد که او را بلند کند با فرار گذاشتم ، ولی بدبختانه چون خیلی خسته بودم مجددا گیر افتادم

ایندفعه پاسبان با یك دستش مرا گرفته بود و با دست دیگرش آنمرد مستررا بطرف کلانتری هدایت میکرد.

در کلانتری مرا باطاقی که ۳ نفر دیگر در آن بودند بردند و بعد مرد مست راهم همانجا افکندند.

من مثل یك کرم خاکی بگوشه اطاق خزیدم و تا صبح ، وقتیکه روشنائی روز همه جارا فرا گرفته بود وسیاهی شب با نور خورشید درهم شکسته شده بود هنوز اشك ازچشمانم قطره قطره بگونه

هایم فرو میریخت ودامنم خیس اشک شده بود

آنشب هر چهار نفر آنها درخواب بودند ، فکر میکردم اگر آنهامرتکب گناهی شده بودند ودستگیرشان کرده بودند چگونه بیخیال وراحت خوابیده بودند ـ ولی من چه گناهی داشتم که میبایستی بجای خواب باغم همآغوش شوم ؟

صبح ازصحبتهاشان پی بردم که یکی از آنها هنگام دزدی گیر افتاده بود .

دیگری بارئیس دعوا کرده بودو پس ازمضروب ساختن رئیش دستگیر شده بود وسومی که راننده بوده باتهام ربودن و فرار دادن دختری که سوارتاکسی او شده وبیرحمانه مورد تجاوز قرار گرفته بوددستگیر گردیده بود

چهارمی که شاهد مستی او بودم اظهار میداشت فرزند یکی از ثروتمندان معروف پایتخت بوده است که درنتیجه دوستی بایکعده سود طلب ورفقای بدسرشت بآنحال افتاده بود

افسر نگهبان چند دقیقه ازمن تحقیقات کرد ، باآنکه تصمیم گرفته بودم صحنه سازی کنم واز پرورشگاه حرفی بمیان نیاورم ولی هنگام صحبت باافسر نگهبان چون متوجه شده بودم که باخنده روئی و مهربانی زیادی با من حرف میزند بی اراده درمقابل تمام سئوالاتش اعتراف کردم :

(از پرورشگاه فرار کرده‌ام)

✿✿✿

پاسبانی که مأموریت تحویل مرا بپرورشگاه دریافت کرده بود، مردمهربانی درخیابان اریك لبنیات فروش مقداری نان وپنیر گرفت و در قهوه خانه‌ای برایم چای وصبحانه داد.

حالا که در باره آن مرد مهربان مینویسم باوجود آنکه آن موقع بچه بودم باز نزد وجدان خود خجل میشوم واحساس میکنم چقدر بی‌انصاف بوده‌ام که در مقابل خوبیها ومهربانیهای او با استفاده از یك فرصت خوب وغفلت کوتاه او از دستش فرار کردم و در میان جمعیت از چشمش ناپدید شدم.

هرگز قیافه بهت زده و متعجب او را که در میان عابرین بجستجوی من پرداخته بود و گیج ومبهوت نمیدانست چکار کند فراموش نمیکنم .

پس از فرار از دست مامور کلانتری ، بسرعت چند خیابان را پشت سر گذاشته از آن محوطه دور شدم ، هر پاسبانی‌را که از دور میدیدم خیال میکردم همه‌شان بخاطر دستگیری من در خیابانها قدم میزنند .

سعی میکردم بهر نحوی باشد بآنها نزدیك نشوم و خودم را از نظرشان مخفی سازم ، همانطور بی‌اراده در کوچه‌ای پرسه میزدم که متوجه گدائی شدم که در عرض چند دقیقه چندین نفر در مقابل ناله او برایش پول دادند .

تکانی خوردم و بخود آمدم و متوجه گشتم که برخلاف آنچه

فکر میکردم پول در آوردن چندان کار سختی هم نیست ، با خـود گفتم : منکه میتوانم بهتر از او ناله کنم پس میتوانم پول زیـادی بهچنك آورم ، حالا که همه چیز را بپول میدهند پس باید منهم پول داشته باشم . از آن کوچه بخیابانی پیچیدم ودست‌تکدی سوی عابرین دراز کردم وبا عجز والتماس ساختگی بگدائی مشغول شدم

خانمها ، آقایان ، بمن بیچاره رحم کنید ، من گرسنه‌ام . . .

باآنکه فحش زیادی نثارم کرده بودند وحتی چند سیلی ولگد هم در نتیجه پرروئی خورده بودم اماعصر متوجه شدم که جیب کوچك پیراهنم پراز پول خرد است

فکر میکردم پول زیادی بچه درد میخورد ، منکه بادونا سکه ۲ ریالی میتوانستم شکم خود راسیر کنم چرا خود را از صبح تا شب خسته کنم ودست‌تکدی بسوی مردم دراز کنم

.. فحش وناسزا بشنوم‌وکتك بخورم تاسکه‌ای کف دستم‌بگذارند وآنها راجمع کنم ولی بدردم نخورند .

تاآنروز شمردن پول ودانستن مقدار آن برایم مفهومی نداشت بمیوه فروشیها ونانوائی میرفتم ومقداری پول پیش آنها درازمیکردم آنها هم چند سکه برمیداشتند وبقیه را درتوی جیبم قرارمیدادم

آنروز داشت بپایان میرسید وکم‌کم آفتـاب دامن خود را از جهان برمیگرفت .

هرچند دیگر بپول احتیاج نداشتم ولی احساس میکردم که از

گدائی لذت میبردم

هوا رو بتاریکی میرفت ، از راه رفتن خسته شده بودم ، دربی جای خلوتی میگشتم که کمی استراحت کنم ، بکوچه‌ای وارد شدم که عبور ومرور عابرین در آنجا کم بود .

صدای لرزان و گرفتهٔ مرد سالخورده‌ای توجه مرا بطرف خود جلب کرد .

شمارا بخدا رحم کنید ، خدا صد برابر عوضتان بدهد .

بطرف پیرمرد رفتم ، پاهاش را جنسان روی زمین گذاشته بود که هر بیننده در نظر اول خیال میکرد افلیج است و دست چپش نیز کج بود

دستم را بی‌اختیار بجیب پیراهنم بردم ویك ۲ریالی کف دستش گذاشتم انتظار داشتم مرا مثل دیگران دعا کند ، از مساعدت وبخشش خودم بیك همکارسروار کارافتاده غرورخاصی‌در خودم احساس‌میکردم و مغرورانه فکر میکردم که از شنیدن دعای او چقدر لذت خواهم برد ولی پس از آنکه چشمش به ۲ ریالی افتادنگاهی بچهره‌ام انداخت وبا مهربانی گفت :

بچه مگر تو چکاره‌ای که این پول‌را بمن میدهی ؟ باپرروئی وبی‌پروائی خاصی جواب دادم منهم مثل شما یك گدا ، گدای دوره گرد .

خوب‌پدرو مادرت چکاره‌اند ؟خانه‌اتان کجاست ؟

مثل همیشه جواب دادم هیچ چیز ندارم . نه پدری نه مادری ، نه‌خانه‌ای . خودم تنها هستم باین پولها . پس میتوانی مهمان من باشی ، منهم تنها هستم ، در یك کلبه کوچك زندگی میکنم

اگر مایل باشی تورا هم هرشب باخودم بآنجا میبرم ، برایت غذا میدهم و از تو مثل دخترم نگهداری‌میکنم

پس تو پدر من‌هستی ؟

نه.

من پدر تو نیستم ولی مثل پدر باتو رفتار خواهم کرد وتو از امروز دختر من خواهی بود دوق زده شدم ، قطره اشکی از چشمانم بگونه‌هایم غلطید وبدامنم ریخت وخودم را بآغوش پیر مرد افکندم وبآرامی گفتم :

آه پدرم ، تو چقدر مهربان هستی ؟

آرام باش دخترم. گفتم من پدر تو نیستم.

تواز امروز دختر خواندهٔ من خواهی‌بود. سپس بدست وپاهایش حرکتی داد ومثل آدمهای سالم ومعمولی ازجایش بلند شد ودستم را گرفت‌ودرحالیکه مرا بطرف کلبه‌اش میبرد زیرلب گفت :

این‌مردم بی‌انصاف اگر بدانند پاها ودستم سالم‌است دیناری‌بمن رحم نمیکنند .

☆☆☆

ازفردای آنروز ، ازصبح زود تاپاسی ازشب گذشته گدائی

میکردم و شبها تمام پولهائی را که جمع میکردم پیر مرد از دستم میگرفت

او تمام راههای گدائی را بمن آموخته بود و در کارم ورزیدگی خاصی پیدا کرده بودم، هر روز از روز قبل پول زیادی گیر میآوردم و تحویل آنمرد میدادم و بهمان نسبت پیر بمن بیشتر محبت میکرد مهربانی ورفتار خوش آنمرد مرا تشویق میکرد که هر چه میگفت کورکورانه دستوراتش را اجرا کنم چنانکه هنوز چندهفته نگذشته بود که یك دزد وجیب بر کوچولوی حسابی از آب در آمده بودم وشبها هنگامی که دسته اسکناسها یا اشیاء قیمتی دیگری که دزدیده بودم و بدست او میدادم بسر وصورتم بوسه میزد.

لذیذترین غذاها وخوردنیها را برایم میآورد وهرخوراکی که میخواستم فوراً تهیه میکردولی هر وقت پیراهن کثیف وپاره‌خودرا باو نشان میدادم میگفت :

اگر پیراهن نو بپوشی کسی برایت پول نمیدهدو رحم نمیکنند .

یکروز جلوی یکی ازمغازه‌های اسباب بازی‌فروش گدائی میکردم یك مرد وزن ویك دختر بچه همسال من ازجلویم گذشتند ووقتی میخواستند وارد مغازه‌شوند دستم‌را پیش آنها دراز کردم .

یکی از آنها یك ریال‌دستم گذاشت‌و براه افتادولی‌دختر بچه‌ای که‌همراهشان بوددهن کجی کردو لگدی بپایم‌زدورفت.

کینه‌ای‌شدید دردلم‌راه یافت ، کاری‌ازدستم بر نمیآمد ،

مدتی منتظر شدم تا از مغازه بیرون آمدند عروسك بزرگ و خیلی قشنگ خریده بودند و دختر همسال من آنرا بغل کرده بود .

وقتی دوباره می خواستند از کنارم عبور کنند مجددا دهنش را بمن کج کرد و عروسکش را نشانم داد

خیلی ناراحت شده بودم ، سرم بدوران افتاده بود ، گوئی دنیا را سرم خراب کرده بودند، خودم هم نمی فهمیدم داشتم چکار انجام میدادم

موقعی بخود آمدم که در یك چشم بهم زدن عروسکش را از دستش قاپیده پا بفرار گذاشته بودم، ولی در اثر داد و بیداد آنها بدست پاسبانی دستگیر شده بودم

***

یك هفته بود دوباره در پرورشگاه بسر میبردم ، دیگر آن مهربانی ودلسوزی مربیان متوجه من نبود

همه با تمسخر و یکنوع کینه بمن مینگریستند و رفتارشان خشن بود .

حرفهای توهین آمیز آنها مثل نیش زهر آلود در تمام اعضاء وجودم فرو میرفت. حتی کودکان پرورشگاه از کوچك و بزرك مسخره ام میکردند و بمن دزد میگفتند، از آنهمه احترام و مهربانی که در سابق داشتم خبری نبود و منهم جز سکوت کاری نداشتم.

تنها کسیکه با نصایح خود قلب جریحه دارمرا آرامش می بخشید سرپرست پرورشگاه بود ، روزی او مرا صدا کرد و گفت .

تو دختر زیبائی هستی که بزودی ممکن است خانواده‌های متمولی ترا از پرورشگاه باخودشان ببرند و آنوقت صاحب زندگی بهتر و عالیتری خواهی بود .

لباسهای تمیز و خوراکهای لذیذ خواهند داد ، پس باید دختری عاقل باشی ودیوانگی نکنی ، فکر فرار را بمغز خودت راه ندهی و بحرفهای مربیان خودت گوش کنی .

حالا قول میدهی دختر خوبی باشی؟

قول میدهم ... اما ...

هرچه میخواهی بگو دخترم. اما که چی ؟

میخواهم بگویم ، پس از فرار من مامانم بسراغم نیامده است؟

گوش کن دخترم، من همین را برایت میگفتم ، تو صاحب مامان و بابا خواهی شد

آخه من مامان خودم را میگویم .

حالا برو با بچه‌ها بازی کن و فکر این چیزها را نکن ، برو عزیزم ....

درحالیکه غم بزرگی معصر کودکانه امرادرهم می‌فسرد و ناراحتی و محنت سراپای وجودم را فراگرفته بود و بآرامی اطاق سرپرست پرورشگاه راترك میکردم گفتم:

میدانم ....

خوب میدانم که مامانم راهرگز نخواهم دید .....

***

هشت سال بود در خانه مجللی که ساکنین آنجا را یك مرد پنجاه ساله ویك زن ۴۰ ساله متمول وتنها تشکیل میدادند بسر میبردم وبنام مینا ، بعنوان دختر زن ومرد مذکور صاحب زندگی راحت و خوشی بودم یکمرتبه صفحه زندگیم برگشته بود ، ژاله دختریکزن روسپی ، بعد دختر یك پیرمرد گدا ، وبالاخره دزد کوچولوی چندسال پیش ودختر بی‌سرپرست وسرراهی در پرورشگاه به مینا دختر زیبا و افسونگر یك خانواده ثروتمند تبدیل شده بود .

ازاولین روزیکه آن زن وشوهر مرا ازپرورشگاه تحویل گرفته بودند تاهشت سال بعد ازآن که پا بسن ۱۶ میگذاشتم ودر آنسال هم یکمرتبه وضع زندگیم عوض شده وبازدیگر صفحه وسرنوشت حیاتم ورق دیگری خورده بود .

آوازه شهرت زیبائی من درتمام محافل ومجالس وشب نشینیها پیچیده بود ، کسی نمیدانست دختری که بشان طراوت گل نوشکفته ای بود وهمه مسحور زیبائیش شده بودند همان دختر یتیم وسر راهی بوده است .

همه مرا دختر آنها میدانستند ، تمام خدمتکاران ازمن اطاعت میکردند وگردش چرخ زندگی آن خانواده بدست من میگشت ، همه جوانها همچون پروانه هائی که دور شمع میگردند تعقیبم مینمودند ، پیغام میفرستادند وباعاشقانه ترین کلمات وانواع وسایل سعی میکردند توجه مرا بطرف خودشان جلب کنند .

درهرجا لس سپ سیمنی زیبا ترین دخترها ، ازمتمول ترین خانواده‌های شهر با کنجکاوی وحسادت بیش از حد متوجه من میشدند ومترصد بودند کوچکترین لغزش وباحرکت جلف وزننده ازمن سربزند تامسخره ام کنند وسرزنشم نمایند وازمقام وشهرت من بکاهند اما هرچه بیشتر تلاش میکردند کمتر موفق میشدند زیرا ازهمه جوانها دوری میگرفتم حتی ازمعاشرت باا غلب دخترها نیز پرهیز میکردم واین روش من باعث شده بوداعتماد سرپرستهای خانواده‌ام روزبروز نسبت بمن بیشتر گردد و تمام درهای بهانه وافترا گوئی بروی دختران حسود بسته شود

همه مرا بعنوان مظهر پاکی ودختر خوشبخت زندگی درانظار میشناسند وازطرف خانواده‌ام آزادی کامل درخرج کردن وتهیه هر گونه لباس وهرچه دلم میخواست داشته باشم

تمام میهمانیها وجشنها باموافقت من ترتیب داده میشد واکثر مدعوین آن باانتخاب من دعوت میشدند.

شهرت زیبائی خیره کننده من علاوه بر آنکه درمحیط خانوادگی ودر خیابانها و کوچه‌ها زبانزدهمه بوددرمدرسه نیز تمام دختران ودبیران وحتی مدیر دبیرستان مرا (ملکه زیبائی) مدارس دختران تشخیص داده بودوهمین لقب بیشتر موجب شده بود که عده زیادی ازدختران نسبت بمن حسادت ورزیده ورقابت کنند وازطرف جوانها انواع ناراحتیها برایم تولید شود،

بتمام معنی خوشبخت بودم واحساس میکردم همای سعادت همواره بابالهای زیبای خود بالای سرم درپرواز است.

هرگز این سعادت وخوشبختی‌را ازدست نخواهم داد

بهار زندگیم هرگز روی‌خزان نخواهد دید

هرروز چندجوان ازطبقه‌های مختلف خواستگاریم میفرستادند ولی خانواده‌ام انتخاب سرمایه زندگی‌را بعهده‌خودم‌واگذارمیکردومنهم‌طبق معمول سایر دختران‌ظاهرا میگفتم

من‌اصلاشوهر نخواهم کرد.

امابدون اراده درجستجوی مرد ایده‌الی بودم که زندگیم را بدستش بسپاوم ودر کنارش خوشبخت باشم.

شمادرباره دخترانی که‌پا بمرحله‌بلوغ میگذارندواحساس‌میکنند وجودشان محتاج شخص‌دیگری است .چه‌فکر میکنید ؟

عده‌ای فکرمیکنند که‌اغلب دختران اصلا بفکر شوهر کردن نمیباشند درصورتیکه این‌موضوع‌مهمترین‌مسئله‌ای است که‌بایستی بدقت درباره آن فکر کرد، مشاهده میشود اکثر دختران‌جوانان‌بخصوصی رادوست میدارند ولی‌خانواده دختر درفکر جوان‌دیگری هستند که وقتی‌دختر جوان با هزاران آرزو درباره جوان‌انتخابی خانواده‌اش فکرمیکند تمام‌امیدها وآرزوهایش‌را بربادرفته‌احساس‌میکند.

وقتی‌درمقام مقایسه می‌آید مشاهده‌میکند که‌بهیچوجه‌نمیتواند شخص ایده‌آل‌وانتخابی خودش‌رااردست‌بدهد

دراینجا بعضا تجربه‌وپختگی یکدختر بانحاء مختلف وباوسایل گوناگون موافقت‌خانواده را جلب میکند وبآرزوهایش دست‌می‌یابد

ولی دختری که نمیتواند از حق خود استفاده و از حقوق قانونی خودش دفاع کند نظریات افراد خانواده بر او تحمیل میشود و اکثر دیده شده است جز شکست و ناکامی چیزی ببار نمیآورد

اگر در این دنیای (عقل و خرد و تجربه) کسانی ادعا بکنند که توانسته اند تنها با عقاید و ایده شخص خودشان در خوشبختی دختر یا پسری قدم بردارند ادعای پوچ و دروغی است ..

جوانی ، عشق ، زندگی — این سه کلمه اساس و پایهٔ زندگی بشر را تشکیل میدهند

در هر دوره و زمانی که حساب بکنیم ، یک جوان ، چه دختر باشد یا پسر ، زندگی بدون عشق نداشته است ، در مواقعیکه پدر و مادرها و یا سایر سرپرستهای خانواده‌ها برای فرزندان جوان خودشان محدودیت بیش از حد و محرومیت از یک عشق واقعی برایشان فراهم آورده اند انحراف و انحطاط دامنگیر فرزندانشان گردیده و در خلوت و با استفاده از موقعیتهای مختلف و در پیش آمدها ، بزرگترین شکستهای روحی و رسوائی و ضرر ها نصیبشان گشته است نباید اشتباه کرد که یک عشق پاک که با لوده تشکیل خانواده‌ای میباشد با هوسرانی و عیاشی خیلی فرق دارد و تشخیص آن برای اشخاص با تجربه خیلی آسان است

در هر صورت تعاون و تشریک مساعی خانواده‌ها با فرزندانشان و بحث عاقلانه و مشورت و انتخاب ، یک راه خوب برای زندگی آینده جوانان ضامن خوشبختی خود خانواده‌ها میباشد من نیز دختری بودم

صاحب احساسات که وقتی احساس کردم وجودم محتاج شخص دیگری است سرور افکارم را متوجه جوانهائی نمودم که دیوانه‌وار دور وجودم میگشتند وهر یك بنحوی میخواستند قلبم را تسخیر کنند ، اما زودی تشخیص دادم ،

شهرت و پول وثروت از بی‌ویاباد آورده هیچ جوانی پاسخگوی عشق واقعی من نمیتوانست باشدولی هروقت میخواستم آن موضوع را باخانواده‌ام درمیان بگذارم تا برای سعادت و خوشبختی آینده خود متفقاً تصمیم بگیریم ومشورت کنیم با بی‌اعتنائی وسستی آنها روبرو شدم وخودم میماندم بافکر محدودخودم

☆☆☆

دیری نگذشت عاشق شدم ، اکنون بامطالعه این سطور چنین فکر خواهید کرد که از بین ثروتمندترین وزیباترین جوانها یا بقول عده‌ای ازتمدن ترین جوانها !

برای عشق خودم انتخاب کرده بودم که او هم‌عاشقم بوده و مدتها درتعقیب من وقتش راتلف نموده بود، اماباید اعتراف کنم عشق من جوان رشت روئی که دانشجوی دانشکده پزشکی تهران بودووضع ظاهر وقیافه‌اش در بین دختران محل سکوت مابه (عنتر دانشگاه) معروف بودو بنام بصرت خوانده میشد

بلی من عاشق چنان جوانی شده بودم ، دلم اورا میخواست واو

میتوانست مرا بهتر درك کند ولی ماهها گذشت واو هنوز ازعشق من بیخبر بود ،

تمام وجودم پراز او بود ، شب و روز باو فکر میکردم و بپایداری همیشگی عشق خودم نسبت باو ایمان داشتم زیرا فرشته عشق در دلم خانه کرده بود و تنها حکمران وحاکم مطلق وجودم بشمار میرفت. اگر غیرازاو بیکی از آنهائیکه مثل مور و مگس دور شیرینی جوانی ودر بائیم گرد آمده بودند دل می بستم آنوقت میشد روی شنام هوس گذاشت اما بآن جز یك عشق پاك و یك علاقه بیریا نمیتوان نام نهاد.

نصرت با آنکه همسایه کوچه امان بود و مرا میشناخت ولی کوچکترین اعتنائی بمن نمیکرد،

گوئی دختران در نظرش انسان محسوب نمیشدند و آن احساسات وشور و هیجانی که در جوانان نسبت بتمایل بدوستی و ارتباط با دختران وجوددارد اثری دراو دیده نمیشد.

او دریك اطاق کرایه ای در نزدیکی منزل ما تنها زندگی میکرد و بارها متانت ورفتار واخلاق قابل ستایش اورا از زبان پیره زنان و اشخاص بینظر شنیده بودم. دراولین نامه ای که برایش نوشتم همه چیز را بدون پرده شرح دادم و نامه را خودم بخانه اش بردم وبدست خودش دادم و تقاضا کردم اسرار مکاتبه مارا نزد کسی فاش نسازد.

او باخوشروئی ازمن پذیرائی کرد و پس ازمطالعه نامه ام میخواست آنرا برای اطمینان خاطرم بمن باز گرداند

ولی قبول نکردم، او جواب نامه‌را نداد و هیچ هم نگفت طولی نکشید ماجرای عاشق شدن زیباترین دختر شهر به زشت‌ترین دانشجوی دانشگاه زبانزد همه اهالی شد. در صورتیکه هنوز کوچکترین برخورد و یا صحبت عاشقانه بین من و او مبادله نشده بود، جز یك نامه که ازسوز درونی من و عشق و علاقه پاك و حقیقی حکایت میکرد و با هزارخون دل خوردن برایش رسانده بودم.

هر روزی که میگذشت تأثیر عشق و از همه مهمتر بی‌اعتنائی او بیشتر ناراحتم میکرد.

یکروز در اطاق خودم در فکر آن جوان بودم که با مادریم وارد شده گفت:

چرا اینروزها اینهمه فکر میکنی؟ مگر در زندگی چیزی کم داری؟

درهمان اولین صحبت بصراحت اعتراف کردم که عاشق آن‌جوان شده‌ام و خواهش کردم یکشب او را بتنهائی بشام دعوت کنند تا عقیده‌اش را در مورد عشق خود از زبانش بشنوم مادرم بدون فکر مخالفت کرد و اظهار داشت. که جوانی و زیبائی خودم را با فکرهای پوچ و بیهوده از بین نبرم، او گفت یکی از جوانهای خانواده متمول و با نفوذ وسرشناسی بنام (بهمن) چندین مرتبه بخواستگاری تو فرستاده است وامروز باید جواب او را بدهم.

خودت او را بهتر میشناسی ودر تمام سب نشینیهای ما شرکت کرده است . جوانی است شیک پوش وخوش مشرب وصاحب نفوذ که ماشین وخانه شخصی دارد واز هرجهت شایستگی دختر زیبائی مثل ترا دارد وامشب هم مارا بشام دعوت کرده است باموافقت خودما را اعلام کنیم ، توهم خوب فکر کن وجواب بده

برای اولین بار بدون ترس وواهمه جواب دادم :

من امشب نخواهم رفت ، هر که میخواهد باشد اصلا نمیخواهم رویش را ببینم ، خودتان بروید ، من ازاین پس بهیچ جا نخواهم رفت وهر شخصی غیراز نصرت نخواهد شریك زندگیم باشد رسماً مخالفت خودم را بااینوسیله اعلام میکنم وانگهی بهمن صاحب شغل وحرفه وسواد نیست. آنروز عصر آنها رفتند ومن تنها ماندم ، چندین مرتبه تلفن کردند بازهم نرفتم تابالاخره بهمن باماشین خودش بخانه ما آمد وبهترین فرصت بدستم آمد که نفرت خودم را از او برایش ابراز کنم بهمن مثل قمارباز شکست خوردهای در کمال ناراحتی خانه ما را ترك کرد درحالیکه هنوز رقیب خودش را نمیشناخت ونمیدانست در دلم چه شعلهای زبانه میکشید.

پیرهزن خدمتکاری را که از مدتها پیش او را محرم اسرار خود کرده بودم پیش نصرت فرستادم واو را بشام دعوت کردم ولی او قبول نکرده بود وپس از مدتهاسکوت گفته بود : من لیاقت چنین عشقی

را نخواهم داشت

خودم پیش او رفتم و با اصرار والتماس زیاد او را بخانه بردم ، وقتیکه باطاقم وارد شد سراغ پدر ومادرم را گرفت جواب دادم آنها بمهمانی رفته‌اند و نصف شب برخواهند گشت ودر آن خانه جز من وچند خدمتکار کسی نیست .

اوخیلی ناراحت شد و برآشفت ، رنگ صورتش عوض شد و مثل اشخاص گیج وسردرد گرفته دستش را بپیشانی تکیه داده گفت :

این عمل شما عاقلانه نیست ، اگر مرا در اینجا باشما تنها به بینند چه خواهد شد؟ چه جوابی میتوانم برایشان بدهم ؟

این دور از اخلاق ودور از شئون یك جوان باوجدان ایرانی است که در خانه ای بادختری که هنوز نجیبی به مناسبت معاشرت و ارتباط خانوادگی آنها تآن پایه نرسیده است که مانع این عمل شود ، تنها باشند .

جواب دادم :

شما که با تهدید کردن وبزور وارد اینجا نشدید ، من شما را دعوت کرده‌ام وخودم جوابش راخواهم داد .

ازطرف دیگر کسی حق نخواهد داشت کوچکترین حرفی برایمان بزند فقط قول بدهید که دوستم خواهیدداشت وجز من بکسی فکر نخواهید کرد

من شما را دوست میدارم ومثل یك عاشق فداكار برای همیشه وفا دار خواهم ماند ومیخواهم آنقدر كه دوستتان دارم دوستم بدارید ولی شما خیلی خشك و بی‌احساسات و كم اعتنا هستید ، جواب نامه‌ام را ندادید ودعوت مرا بی‌ار آنهمه اصرار نپذیرفتید قبول كردید كه میخواهید اینجا را ترك كنید .

چشمانش را در اطراف اطاق بگردش در آورد سپس نگاهش را در چشمانم متمركز ساخت و بمن خیره شد ، آه عمیقی كشید و گفت

خیلی متاسفم هستم مینا خانم كه نمیتوانم پاسخگوی عشق شما باشم

شما دختر زیبائی هستید كه علاوه بر زیبائی ، صاحب همه چیز میباشید ، ثروت ، زندگی اشرافی ، ماشین شخصی ، خدمتكاران زیاد واملاك بیحد وحساب و .....

ولی من ، جوانی هستم زشت وفقیر ، نه‌صاحب ثروت هستم و نه‌خانه و زندگی دارم ، در این جهان پهناور و دراین صحنه پر غوغای زندگی تنها صاحب مادری زحمتكش ورنجبر وشرافتمندی هستم كه باتلاش و كار وفعالیت طاقت فرسا ، بالباسشوئی وانجام سایر كارها در منازل ، مخارج تحصیلی مرا باینجا میفرستد ، او بااطمینان خاطر مرا باین مكان دور وشهر بزرك فرستاده‌است كه بتحصیل خود ادامه دهم وموفقیت بدست آورم بادر آینده بتوانم جبران زحماتش را نموده باشم .

مینای عزیز ، من هرچه فکر میکنم نمیتوانم بعلت اصلی انتخاب من بدوستی و با عشق خودتان پی ببرم در صورتیکه شما ثروتمندترین جوانها را باقیافه‌هائی جذاب در اختیار دارید و میتوانید یکی از آنها را انتخاب کنید ، با گریزم مطالبی را بگفته‌های خود اضافه نمایم که، منهم مثل سایر جوانان احساسات دارم ، همه چیز را درك میکنم و دلم میخواهد با دختر زیبائی مثل شما درد دل کنم و یك‌دوره پرماجرای عاشقانه وخوشی را بگذارنم ، اما با کمال تأسف چنانکه گفتم نمیتوانم، من باید راه مقدس‌تر از راه عشق را بپیمایم و آنراه ادامه تحصیل است که با مادرم پیمان بسته‌ام جز درس سرگرم کار دیگری نباشم و اینك نرد وجدانم بآن عهد و پیمان وفادار خواهم ماند

هرگز فراموش نخواهم کرد که بایستی بدنبال هدف و وظیفه سنگین خود بروم و برخلاف رای مادرم رفتار نکنم ، ولو اینکه دختر قشنك وزیبائی مثل شما را از دست بدهم .

هیچ انتظار نداشتم جواب عشق خودم را که مدتها بود آرزوها وخیالات طلائی درسر میپروراندم بآن نحو بشنوم ، همه گفته‌های او راست وحقیقی بود ، مهـرو محبت مادری برای بشر بالاتر از عشق است ، اگر دیگران این استدلال ودلیل آشکار آن جوان سربفـو حق شناس را نمیتوانستند قبول بکنند و آنچه را که در دل پاك وبی آلایش او میگذشت درك کنند ، ممکه از داشتن مهـرو محبت مـادر حقیقی خود محروم بودم بخوبی درك میکردم ومیدانستم هرگونـه

تلاش با حرفهای فریب آمیز واعمال نتیجه‌ای نخواهد داشت. پس بهتر بود فکر دیگری میکردم و تصمیم دیگری میگرفتم تا راه حل جدید واساسی بیابم. خیلی زود فکر کردم و تصمیم گرفتم، ناراحتی او برای من کاملا مشخص بودومیدانستم او ازچه رنج میبرد و چرا نمیتوانست طبق معمول چنان عشقی گردن نمینهاد پس جواب دادم. شما حق دارید عشق مرا قبول نکنید و بی‌تحصیل بروید، ولی اصرار نداشتم تنها عشق را جانشین تحصیلات خودتان قرار بدهید، تعقیب تحصیل شما همانطوریکه تشریح کردید لازم وضروری است، اما عشق هم چاشنی زندگی است و کسیکه احساسات داشته باشد نمیتواند تنها به‌عشق‌مادری و فرزندی اکتفا کند و بدون عشق واقعی زندگی نماید و حتی تحصیل کند

من راه جدیدی را پیشنهاد میکنم که هم بتوانید تحصیلات خودتان بهتر از سابق ادامه بدهید وهم از یک زندگی خوب توام با عشق ومحبت برخوردار شوید

بفکر فرورفت وتا چند لحظه هیچ نگفت، گوئی آنراهی که من میخواستم برایش نشان دهم هرگز درباره آن فکر نکرده بود و یا وجود چنان راهی را غیرممکن میدانست.

انگار آن مسئله هرگز برایش حل نمی‌شد، پس از مدتی سکوت گفت

مثلا آن راه کدام است؟

خیلی عجله دارید بدانید بصرف عزیز ، ولی اول باید قول بدهید که هرچه میگویم قبول کنید ، کاملا بصرفه و نفع شما است و هدف زندگیتانرا تکمیل میکند وشمارا بمقصدی که در پیش دارید میرساند روی صندلی تکانی خورد ، مدتی بروبهم خیره شدیم و سپس بآرامی لبهایش را از هم گشود و گفت :

قول میدهم مینا ....

☆☆☆

در مقابل قولی که او صادقانه بمن داده بود آمادگی خودم را بهر گونه کمک مادی برایش اعلام کردم وقول دادم بزودی موافقت خانواده‌ام را برای سکونت او در خانه خودمان جلب کنم وتمام خرج تحصیل وحتی خرج مادرش را عهده دار باشم .

چند روز گذشت ، فکرمیکردم درعشق خود موفق شده‌ام ودیگر آرزوئی در زندگی نخواهم داشت ، اما آنروز وقتی تصمیم خودم‌را با مادری خود درمیان گذاشتم سر زنشم کردو گفت .وای‌مینا توچکارها میکنی ؟ آخر عزیزم تو نمیتوانی باآن پسره زندگی کنی ، این کار عین دیوانگی است ، برو عاقلانه فکر کن ، تو هنوز خیلـی جوان هستی ، نمیخواهم بگویم‌بچه‌ای ، ولی هنوز بیش از ۱۶ سال ازعمرت نمیگذرد ، تو هزاران آرزو داری که بایستی آنهـا راکسی عملـی سازد که لیاقت زندگی باتو را داشته باشدوخانواده ماهم وجود اورا افتخار بزرگی برایخود بدانند ، باایندترتیب جواب بهمن را چه بدهیم؟

ما باو قول داده‌ایم وموافقت خودمان‌را اطلاع داده‌ایم.

آه ... مادر نمیدانم شما چرا باو توهین میکنید ؟ بخدا او لیاقت همه‌چیز را دارد ، شاید من لایق چنان جوان فعال ومتین نباشم، اوجوان خوب وپاکی‌است ، آینده‌روشن وپرافتخاری درانتظار او است اگر خوشبختی وسعادت درزندگیم‌وجود داشته باشد فقط میتوانم‌در کنار مرد ایده‌آل خود آنهارا بدست آورم و بآرزوهای خود جامه عمل بپوشانم ، این آقای بهمن که مرتب از او حرف میزنید چه‌افتخاری میتواند درزندگی داشته باشد؟

شما میخواهید مرا بدبخت کنید ، در کجای دنیای کنونی رسم است که بدون‌موافقت‌واجازه یك دختر بخواستگاری یك‌جوان‌جواب‌مثبت بدهند ؟ من‌با بهمن مخالفم ، این حرفی است که آنروزهم بشما گفته‌ام وهم بخودش اطلاع داده‌ام وهمان امروز بهمه‌خواهم گفت.

من‌نمیتوانم‌عشق خود، وجودخودو بالاخره زندگی‌خودم‌را بپول بفروشم . می‌فهمید چه‌میگویم‌مادر ؟

سکوت کردوجوابی‌نداد وشایدهم‌جوابی‌نداشت بگوید متفکر وغمگین درحالیکه سرش را بپائین انداخته‌بود باپیچالی اطاقم را ترك گفت

یکهفته از آن موضوع گذشت بهمن‌هرروز باپرروئی بخانه ما میآمد وتحفه‌ها وهدایای‌پرقیمت برایم‌میآورد و بهروسیله بودمیخواست مرامتوجه علاقه خودسازد، منهم کوچکترین علاوه باو نداشتم واز او

متنفر بودم ، نه‌تنها ازاو ، بلکه‌ازهمه جوانهائی که همچون زنهای‌هر جائی وپست خودشان را می‌آراستند و لباسهای مضحك ومسخره‌آمیز بتن میکردندو شروت پدری یااربی خود می بالیدند وتنها سر چشمه افتخارشان پول بودوبس .

آنها بامحبوب‌حقیقی وبامرد ایده‌آل‌وعشق‌پاك ومقدس‌من‌خیلی فاصله داشتند وپرده هوس وشهوت چنان چشمان آنها را کور کرده بود که نمیتوانستند ازپشت آن‌پرده سیاه ورسوا آمیز ، عظمت‌عشق پاك‌وآسمانی‌را مشاهده کنندودریابند .

درمقابل‌خانواده‌ام که تحت تاثیر ثروت بهمن‌قرار گرفته بودند وسعادت‌دخترشان رانادیده میگرفتند باایمانی استوار و محکم‌بسوی عشق خودقدم برمیداشتم ، بصرت‌را ازجان ودل می‌پرستیدم وهرروز و شب از خداوند دوام عشق خودمان راخواستار بودم‌و اوهم بمن علاقمند شده‌بود ودوستم‌میداشت

تمام زندگیم‌دروجود اوخلاصه شده‌بود ، همه‌جادرفکرش‌بودم درکلاس‌درس،درمواقع گردش،دربیکاری، حتی‌اغلب‌شبها تاصبح‌خواب رابرخود حرام‌میکردم ودرباره اوفکرمیکردم.

اورا برخلاف آنچه‌دیگران ازوضع ظاهریش درباره‌اش حرف میزدندوقضاوت‌میکردند خیلی بزرگتر ازآن‌میدانستم که‌وجودداشت باطن اووقلب‌رئوف ومهربانش اورا یك‌شخصیت بزرك، یك‌مردباعظمت ویکفرد مافوق اشخاص‌معمولی معرفی میکرد ، بهمان علت اررش

فوق‌العاده‌ای برایش قائل بودم‌ وطبع بلند ومردانه او در خور هرگونه تحسین بود .

اورا ازیك هفته قبل بیکی از شب نشینیهای هفتگی خودمان دعوت کردم، خودم بدیدارش رفته بودم تا از قبول دعوت امتناع نکند . یك پیراهن سفید آروبا کراوات قشنگی که تهیه کرده بودم برایش هدیه بردم وپس ازصحبت ودردرل زیاد، هنگامیکه میخواستم ترکش کنم مقداری برایش پول دادم که برای آنشب از بهترین پارچه‌ها لباس تهیه کند وبقیه را خرج زندگیش کند ومقداری‌نیز بمادرش بفرستد.

آنشب فرارسید ، بهترین پیراهن‌را تن کردم، اوهمیشه میگفت دخترانی که آرایش کاملا رقیق وبالباسی متین وساده درانظار جلوه نمایند ملاحت‌ووقار خاصی‌را در بین مردم‌خواهندداشت منهم‌از آنروز طبق‌عقیده ورأی اوعمل‌میکردم وهمه‌تایید میکردند که سادگی، مرا بیش‌ازآنچه بوده‌ام زیباترنشان‌میداد

بسالن پذیرائی رفتم ، باولین نفری که برخورد کردم بهمن، آن جوان مزاحم همیشگی بود ، وقتی مرا دید گفت.

مینا‌جان ، امروز واقعاً خیلی زیبا شده‌ای ، کسی‌نمیتواند در مقابل اینهمه‌زیبائی‌ تو مهرسکوت برلب زند ، امیدوارم روزی باپیراهن سفیدعروسی ترادر کنارم اینهمه‌شادوخندان ببینم جوابش را ندادم بی‌اعتنا از کنارش گذشتم وبسایر مدعوین‌خوش آمد گفتم ، درمیان حاضرین بجستجوی محبوب خودپرداختم ولی اثری ازاو ندیدم ،از

تا صبح چشم بر هم نگذاشتم، خیلی ناراحت بودم، با خود میگفتم، خدایا اگر او بیاید چه خواهد شد! ..... نه حتماً خواهد آمد، او دوستم دارد او جوان پاکی است، نگاههای او نمونه‌ای از احساسات بی‌پایان او است آری محبوب من بزودی خواهد آمد حال خودم را نمی‌فهمیدم، فقط وقتی بخود آمدم که شتابان خودم را بخانه‌اش رسانده بودم ناراحتی او بیش از من بود، علت ناراحتی او را سئوال کردم، گفت.

امروز بهمن پیش من آمد و اظهار داشت اگر از این پس ترا با مینا ببینم هردو نفرتان را خواهم کشت منتها من در زندگیم از هیچ چیز نمی‌ترسم حتی از مرگ و تهدید بهمن، ولی فکر آبروی تو و خانواده‌ات را میکنم، دیوانگی بهمن ممکن است باعث آبروریزی شود

نصرت، اطمینان داشته باش که هیچ کاری از دست بهمن ساخته نیست، من بتو قول میدهم چنان بلائی سرش بیاورم که از عمل خود پشیمان شود و از تو معذرت بخواهد. بهر نحوی بود اورا راضی کردم که بجشن نامزدی ما بیاید، در پوشیدن لباس کمکش کردم و لباسهای نو، اورا جوان برازنده‌ای کرده بود که اگر از بهمن بهتر جلوه نمی‌شد کمتر از او نمیتوانست باشد ازموفقیت خودم چنان شاد بودم که جز او بهیچکس و باهیچ چیز اهمیت نمیدادم. نصرت را در میان بهت و حسرت چشمهای او هم در بدو ورود اغلب مهمانان بسالن پذیرائی هدایت کرده بعنوان نامزد خود بهمه معرفی کردم و اکثر مهمانها مرا بمان تبریك گفتند، پس از صرف شام رقص شروع شد، هردو ترجیح دادیم باهمدیگر در باغچه حیاط قدم

بزنیم و صحبت کنیم ، دست در دست همدیگر نهادیم و بباغچه رفتیم.

مهتاب بانور نقره فام خود شاهد عشق دودلدار بود. هوا لطیف و روح افزا بود و نسیم ملایمی شاخه‌های سرسبز درختان را حرکت میداد و از برخورد آنها صدای دلنشینی برمیخاست و سکوت شب را درهم می‌شکست، چه دقایق لذتبخش و خوشی بودند، چه خاطره شیرین و فراموش نشدنی در دلم باقی گذاشته است، در آن لحظات حساس و در کنار او یاد هیچ آرزوئی را در دل نمیپروردم

چند خیابان از باغچه راپیمودیم و در زیر درختی کنار جوی آبی نشستیم آری هرگز لذت بی انتهای آنساعت فراموش شدنی نیست همه غمها و محنتهای زندگی را در کنار نصرت آن جوان برازنده و باعظمت فراموش کرده بودم و در عالم مستی واقعی عشق سیر میکردم باهم راز دل میگفتیم و از آینده روشن و خوشبختی و سعادت خانوادگی خودمان حرف میزدیم . سرم را روی شانه‌های برمهرش قرار داده بودم ، دلش میطپید و من دستم را روی قلبش گذاشته بودم و طپش قلب او را که غیر عادی بود احساس میکردم و حال خودم نیز دست کمی از او نداشت ، بموهایم بوسه میزد و از عشق و محبت پاك برایم سخن میگفت ، هر دو آرزو میکردیم چرخهای زمان در آن لحظه متوقف گردد و از حرکت باز ایستد و لذت بی انتهای ما برای همیشه پایدار بماند ... شاخه گل میخك زیبائی را از شاخه جدا کردم و در حالیکه روی لباسش قرار میدادم گفتم:

این گل را که شاهد پاکترین وصمیمانه ترین احساسات عاشقانه

من وتو در این شب فراموش نشدنی است بتو هدیه میکنم، هروقت خواستی یادی از من بکنی شاخه گلی میخک بدست آور و بآن نگاه کن و بااو حرف بزن، گل میخک درددل مرا بتو خواهد گفت

ازهدیه من خوشش آمد، لبخندی که از هدیه من هدیه ام بر لبانش نقش بسته بود گوئی دنیارا با همه زیبائیهایش بمن بخشیده بودند! در حالیکه تشکر میکرد بآرامی مرا بطرف خودش کشید، بدون آنکه مقاومتی ازخود نشان بدهم خودم رادر آغوشش رها کردم، سرش را جلو آورد تا بوسه ای ازلبان من بردارد ولی موفق نشد، زیرا صدای بهمن رشته آن صحنه شورانگیز و پرهیجان عاشقانه را ازهم گسست و باصدای بلند فریاد زد

میناخجالت بکش ....

گوئی یکمرتبه دنیارا روی سرم خراب کرده ووجودم راخرد کردند، ازجایم بلند شدم وسیلی محکمی بصورت بهمن زدم و سرش دادزدم :

بیشرم خودت خجالت بکش که مثل دزدهای کثیف وموشهای ترسو بی سروصدا خودترا وارد انجامیکنی ودر کار دیگران مذبوحانه دخالت مینمائی، پست و بی حیا ....

نصرت باعصبانیت بیش ازحد ازجایش بلند شد ومیخواست به بهمن حمله کند ولی بهمن پا بفرار گذاشت واز آن محوطه دور شد .

***

یکی از نویسندگان مشهور بنام (مانیسن) مینویسد (... زندگی قمار است، ماجراست، انسان یا می‌برد یامی‌بازد ....) این یك اصل انکار ناپذیر درزندگی است که تمام ماجراها نیز فناشدنی است بلی، زندگی همیشه بستیها وبلندیهادارد، راهی که مادرزندگی خودمان پیش میگیریم دارای پیچ وخمهای زیادی است، چاههای خطرناك و پرتگاههای مخوف در آن وجود دارد

وقتی انسان درقمار زندگی باربگری ماهروورزیده باشد،در آن قمار برنده میشود، ولی عده‌ای هستند که شکست و باختن در قمار ماجراهای زندگی را قبلا احساس میکنند، و باپستی وزدالت وبهم سوار کردن حقه‌های مختلف ظاهرا خودرا برنده قلمداد میکنند وتصور مینمایند که بجای خودشان با برت کردن یك انسان بیگناه در پرتگاه مخوف بدبختی شاید موفقیت وپیروزی رادر آغوش خواهند کشید ولی چنان اشخاص همواره در کوره راههای حیات دچار دیوخطرناك انتقام الهی قرار میگیرند وجودشان درپستی وبلندیهای زندگی سرگردان غضب طبیعت خواهند بود.

بهمن هم شایدخودش را درقمار زندگی بازنده احساس میکرد درصورتیکه راههای مختلف دیگری برای موفقیت اشخاص مثل بهمن که زوروزور هردو را در کف دارندوجود دارد، ولی چه میتوان کرد، بعضی ازتماشاگران صحنه‌های ظاهری حیات چنین تصورمیکنند که

بایستی خود آنها نیز روزی درسن زندگی بازیگر ماجراها باشند و آنوقت است که مانند هوس تمام شرایط بازی را برایشان فراهم میسازد فردای آنشب پیرماجرا بهمن بهر دو ما سفارش کرد که تصمیم گرفته است اقدامات خطرناکی انجام دهد و بدینوسیله شکست عشق خودش را بهترین وجه جبران خواهد کرد.

او گفته بود دامهای خطرناکی را بکمك عده‌ای از دستیارانش سرراه ما خواهد گسترد وعلاوه برما از عده‌ای دختران و پسران جوان نیز بیرحمانه انتقام خواهد گرفت زیرا آنها نیز با نجام اعمال ننگین او که ظاهراً موضوع خواستگاری رابهانه قرار میداد گردن ننهاده بودند.

من از خانواده خود جداً تقاضا کردم که اگر از اعمال وروش خلاف وجدان بهمن جلوگیری نکنند ممکن است در نتیجه نفهمی او ناراحتیهای زیادی متوجه من وخود آنها گردد، ولی بی‌اعتنائی وسستی خانواده‌ام در مورد سرنوشت زندگی دختر جوانشان، آغاز یك سلسله پیش آمدها وضررهای جبران ناپذیری را به حیثیت و آبروی خانواده‌امان نوید میداد.

خانواده من معتقد بودند که چنان پیش آمدها و تصادم بین جوانان بهرشکل وصورتی که باشد خودبخود از بین رفتنی است ولی آن افکار سطحی وقضاوت واهی آنها در مورد یك مسئله مهم خانوادگی ودر مقابل کینه شدید و دسته‌بندیهائی که بوجود آمده بود نشان میداد

که طرز تفکر و سستی آنها درباره چنان موضوعهای مهم ، منطقی و از روی حساب زندگی نبود

روزها وهفته‌هاسپری شدند ، بهترین روزهای زندگانیم راعلیرغم مخالفت یکعده فلفل نابصرب گذراندم ، در آمدن از بهمن خبری نشد تا ......

✿

بعدازظهر یکی از روزها برنامه درسمان دو ساعت مطالعه‌دروس بود ، ساعات مطالعه دروس را برای خودمـان استراحت و بیکاری محسوب میکردیم ، درآنساعات دخترهادورهم جمع میشدند ، عده‌ای از زندگی خانوادگی ومعاشرتها وعده‌ای دیگر از ورزش ودروس و اکثر درباره مسائل دوستی وعشق‌خودشان بحث وصحبت میکردند ، آرزوهای طلائی مینمودند وهر یك برای خودشان جوانی را عاشق یا معشوق معرفی میکردند ودر باره آنها تعریف وتوصیف میکردند .

در آنساعت تنها کسی که از همه دوری میگـرفت من بودم ، دوست نداشتم مثل اغلب دخترها تمام اسرار خانواده و اسرار دل خودم را برای دیگران بازگو کنم ، در گوشه‌ای مینشستم و فکـر آینده زندگیم را میکردم یا برنامه آنساعت را بامطالعه دروس‌خود اجرا مینمودم .

آنروز حوصله نشستن و مطالعه نداشتم واز هیچ چیـز خوشم نمیآمد ، گوئی در زندان تاریکی بسر میبردم ، حوصله‌ام سر رفتـه

بود، نه تنها آنروز بلکه از مدتها پیش که آتش عشق در دلم شعله‌ور شده و تمام وجودم را فرا گرفته بود، نور علاقه بتحصیل و محیط مدرسه برخلاف سالهای گذشته در نظرم خاموش شده بود. نیروی عشق برتمام نیروی دیگر چیره شده بود.

آنروز بدلهره عجیبی گرفتار شده بودم، دلم از یك واقعه ناگوار خبر میداد وناراحتی سختی بمن روی آورده بود

لرزش خفیفی تمام وجودم رافرا گرفته بود وچنان مینمود که ازمدتها پیش متحمل بیماری سختی بوده‌ام ودر آن ساعت شدت یافته بود سرو صدای محصلین هرلحظه حالمرا بیشتر دگرگون میساخت بطوریکه نتوانستم در کلاس بمانم بحیاط مدرسه رفتم و در گوشه‌ای نشسته بتفکر پرداختم.

فراموش کرده‌ام تاچه مدت در آنحال بسر برده بودم که صدای یکی ازدبیران مرا ازعالم خیال و تفکر بیرون آورد.

مثل اینکه حالتان خوب نیست، بهتر است برای استراحت بخانه‌تان بروید وبابا (پیشخدمت مدرسه) بهمراهتان خواهد آمد.

کتابهایم راجمع کردم واز مدرسه خارج شدم ومنتظر پیشخدمت مدرسه که میگفتند پی کاری فرستاده‌اند وتا چند دقیقه بر میگشت نشدم. از محوطه مدرسه کمی دور شده بودم که بیره زنی مرا باسم خواند. مینا خانم.، سلام عرض میکنم. وای خدا مرگم بدهد، چرا اینقدر کسل هستید؟

اورا نشناختم و با بیحالی جواب دادم

«معذرت میخواهم مادر جان، شما را بجا نمیآورم

اوه . دخترم لازم نیست مرا بشناسید . همان نصرت را که میشناسید کافی است، مرا هم نصرت نزد شما فرستاده و این شاخه گل میخك را برایتان هدیه داده است او سفارش کرد خیلی از این گل مواظبت کنید و بکسی ندهید زیرا بوی خوش آن مخصوص شما است و خاطره آنست فراموش نشدنی را تجدید میکند

مینا جان کاش منهم مثل تو دختری زیبا بودم و عاشق میشدم و عشق میورزیدم. بمنهم گل هدیه میدادند و آنقدر می بوئیدم تامست میشدم گل را از دستش قاپیدم واز فرط شوق چند برگ اسکناس که در لای یکی از کتابهایم گذاسته بودم بیرون آورده کف دستش گذاشتم و گفتم متشکرم مادر جان . لبخندی زد و گفت تشکر لازم نیست دخترم بروید ودنیا را بکامتان خوش بگذرانید

چندین مرتبه گل را با نفس عمیقی بو کردم تا بخانه رسیدم چند دقیقه بعد چنان حالت خوشی و گرمی مطبوعی در تمام اعضاء بدنم احساس کردم که گوئی یکمرتبه دنیا پیش چشمم عوض شده بود هرچه گلرا بیشتر می بوئیدم بهمان اندازه شادی بیشتروزائد الوصفی برایم روی میآورد .

مثل پرندههای سبکبال در اوج آسمان شادی و خوشی پرواز میکردم و بروی همه لبخند میزدم، یکمرتبه اخلاق وحال من عوض

شده بود ، تمام خدمتکاران خانه از تغییر اخلاق ناگهانی من در تعجب وحیرت فرو رفته بودند ، در دل خود بنصرت ، آن جوان پرمهر و عاطفه که با ارسال یك شاخه گل میخك یکمرتبه زندگی مرا در نظرم عوض کرده بود ستایش میکردم وتصمیم گرفته بودم بمحض آنکه اورا ببینم بدستهایش بوسه زنم واز آنهمه لطف ومحبتی که درباره من انجام داده بود تشکر کنم .

شب را بخوشی گذراندم ، صبح بمدرسه رفتم ، برخلاف هرروز از نصرت خبری نبود ، باخود گفتم شاید نتوانسته است سر ساعت خودش را درکوچه بمن برساند و ظهر وقتی جهت صرف نهار بخانه برگشتم یکی از خدمتکاران را سراغ نصرت فرستادم و خواهش کردم عصر مرا باو گردش کوتاه ببرد .

چند دقیقه بعد خدمتکار برگشت و گفت . همسایه نصرت میگوید دیروز تلگرافی مبنی بر شدت مرض مادرش آمده بود که بلافاصله نصرت بشهر خودشان حرکت کرد و سفارش کرده بود بشما اطلاع بدهم ولی فراموشم شده بود

یکمرتبه مثل صاعقه زده‌ها خشکم شد و بی‌اختیار روی صندلی نشستم حالم تغییر یافت و یکمرتبه دیگر زندگی در نظرم عوض شد .

زندگی بعضاً در نظر اشخاص همچون صندوق جواهر خالی‌است که انسان باهزاران امید و آرزو بدان مینگرد اما وقتی در آنرا باز کنند مشاهده میکند جز سیاهی دیوارهای آن چیزی یافت نمیشود .

زندگی مبهم تاآنروز بی‌ساهب بصندوق جواهر بودولی‌همان روز درش‌را باز کرده بودند ومحتویات آن برای‌من‌ بس حرغم بی‌پایان واندوه بیکران بود .

درهمانحال بمدرسه رفتم ، بعداز ظهر اولین ساعت برنامه‌درس را باحالی گدراندم‌وفکرمیکردم‌واقعاد‌وری بصرب حالم‌را دگرگون ساخته‌بود ولی باشروع دومین ساعت درس یك حالت سستی و رخوت درمن بدید آمد وبدهن‌دره‌افتادم ، ماهیچه‌های بدنم منقبض‌میشد گوئی بدنم را باسوزن سوراخ‌سوراخ کرده بودند وبا درفشار سختی قرارداده بودند ، کم کم درد ناسخوانهایم نیز رسید ودر کلاس درس ازشدت‌درد وسستی اعصاب مثل ماربخودمی پیچیدم

همکلاسان‌ودبیر درس آنساعت بزودی متوجه وضع وخیم‌من شدند وبا کسب دستور ازمدیره مدرسه مرا مرخص کردند .

تاآندقیقه بازهم‌علت ناراحتی وعارضه کسالت رانمیدانستم‌اما وقتی ازمدرسه بخیابان گذاستم وچندقدم ازآن محوطه دور شدم یکمرتبه جسمم بآن‌زن پیر افتاد که در روز قبل ازآن شاخه گل میخکی را از طرف نصرت بمن داده بود هیچ احساسی بادیدن اودر وجودم ایجاد نشد نه‌شاد شدم نه‌غمگین گوئی اصلا احساس نداشتم مدتی باحیرت ونگرانی بمن خیره شد . . لحظه‌ای گذشت وبی‌اختیار دلم بطپش افتاد و احساس کردم بیك شاخه گل دیگر احتیاج دارم پیرزن بازهم جلو آمدو مثل روز قبل سلام مودبانه‌ای کرد ، گوئی

نیاز مرا در نگاهم دریافته بود حالت نگرانی از چهره‌اش محو گردید و موج شادی در جسماش شروع شد اما با تظاهر بناراحتی گفت :

وای الهی بلا بدور باشد . مینا خانم بازهم مثل اینکه حالتان خوب نیست ؟

مثل یك شخص ضعیف وعلیل ومحتاج که دست تکدی بسوی شخص قوی و بی نیازدراز کند باالتماس گفتم : ترا بخدا آن شاخه گل میخك راچه کسی بتو داده بود ؟ نصرت درمسافرت است و کسی غیراز اوحق ندارد برایم گل بفرستد

مثل دلالهای پست ورذل که دریك معامله نامشروع موفق شده باشند و بیك دستمزد قابل توجه دست یابند خنده فیروزانه‌ای زده گفت :

به! چه عجله داری باین زودی بدانی آنراچه کسی داده بود مینا خانم قدر مسلم اینست که نصرت اصلا از آنموضوع خبر نداشت ولی بزودی همه‌چیزراخواهی فهمید. ..

خنده مصنوعی دیگری کرد و مثل روباه مکاری راهش را گرفت و بآرامی و احتیاط ازمن دورشد ، اواطمینان داشت که صدایش خواهم کرد لذا صحبت زیاد را بامن جایز ندانسته بود .

آخ،مادرجان ترابخدا ترکم نکن . گفتم بیك شاخه گل میخك دیگر احتیاج دارم . خوب، یك شاخه گل دیگر بتو میدهم ولی

باید بدانی که قیمت اینها خیلی گران است

اولا باید وجه آنها را پرداخت کنی در ثانی حق نداری دراینباره با کسی حرف بزنی .

آخه مادر جان یك شاخه گل چقدر ارزش دارد ؟ حداکثر بیك اسکناس ده ریالی میارزد واز طرف دیگر اکنون فصل گل است وپرده پوشی آن ازدیگران لزومی ندارد باخنده تمسخر آمیزی گفت: نه جانم گفتم این گل ازآن گلها نیست، اینها شاخه‌ای دوهزارریال ارزش دارند .

حالا میل خودت است ، میخواهی یك شاخه بدهم والا بخدا میسپارمت . . . .

من اینهمه پول همراه ندارم بدهم، راستی چه بی انصافی میکنید ؟ . . . .

خوب ، امروز هرچه داری بده . ولی فردا باید تمام حساب خودت راتصفیه کنی تایك شاخه دیگر بدهم . ولی باید مواظب باشی همانطور که گفتم کسی‌از این موضوع با خبر نشود . من‌همه جا مواظب توهستم‌حتی در خانه اتان ، اگر کوچکترین اشاره‌ای راجع باین شاخه گلها بکس دیگری بنمائی دیگر مرا نخواهی دید و آنوقت . . . .

قول میدهم مادر جان ، قول میدهم احدی ازاینموضوع اطلاع نداشته باشد .

چند روز متوالی ظرفهای عصر یك شاخه گل میخك بمبلغ دو هزار ریال از کارهای مهم روزانه‌ام شده بود ، شاخه گلی که پس از بوئیدن آن سستی وضعف اعصابم تخفیف مییافت و درد اعضایم تسکین پیدا میکرد و خوشحال وخندان میشدم .

موضوع شاخه گل میخك برای من عجیب ترین معمائی بود که در حل آن عاجز مانده بودم ، چندی نگذشت گزارش تغییر حالت من در مدرسه بخانواده‌ام رسید

☆ ☆ ☆

سرنوشت عمده زندگی من از همینجا تغییر جهت یافت . دو راه برای من وجود داشت راهی بسوی خوشبختی وراهی دیگر ادامه تیره روزی و غرق در منجلاب بدبختی .

انتخاب راه اول راخودم بلد نبودم - اگر هم بلد بودم تبهکاران اجازه ورود بآن نمیدادند . آن راه را بایستی سرپرستهای خانواده‌ام بمن نشان میدادند. با کمال تأسف درمقابل گزارش مدرسه و بامشاهده وضع درهم وآشفته من بدادم نرسیدند و حرفی برایم نزدند ، انتظار داشتم آنها مرا استنطاق کنند ، تهدیدم نمایند ومجبورم سازند که هر عاملی که در زندگیم باعث تغییر مسیر راه زندگیم شده است برایشان بیان کنم ولی چنان نکرد فقط نامادری من گفت :

مینا ، کمی مواظب خودت باش و کمتر پول خرج کن ، تو اینهمه پول را چکار میکنی ؟

در آن لحظه حساس من پشتیبانی قوی احتیاج داشتم تا از پرتگاهی که خودم ندانسته در آن پرتم کرده بودند نجاتم دهند و زندگی دختری را که داشت کم کم غروب میکرد احیا مینمودند .

درست است که همه گناهان متوجه خودم بود ولی در آنموقع زور وتهدید جنایتکاران واقعی بسرپرست بیداری وهوشیاری خانواده‌ام می‌چربید و من کاملا تحت تأثیر وزیر نفوذ یك دسته ناشناس و با یك باند خطرناك وجانی قرار گرفته‌بودم . آنوقت خطور میتوانستم بخود بجنبم و پی‌ببرم که چگونه چنگال بدبختی و دیو تیره روزی گلویم را فشار میداد ، در حالیکه من شخصاً باپای میل و رغبت خودم بدامهای خطرناك آنها قدم میگذاشتم و بسوی هلاکت ورسوائی میشتافتم .

پس در مقابل جواب او گفتم : مادر مسائل مهمتر از خرج پول وجود دارد که هرچه برایتان گفته‌ام بدانها اهمیت نداده‌اید و حالا هم من مجبورم بگویم دانستن محل خرج پولها بکسی مربوط نیست ، هیچ جوابم نداد ، از آنهمه خونسردیش آتش گرفتم و واقعاً دیوانه شده بودم .

چند روز دیگر بهمان ترتیب سپری شد تا اینکه یکروز پیره زنی که هرروز گل میخك را بقیمت گراف در اختیارم میگذاشت اظهار

داشت که دیگر نمیتواند از آن گلها برایم بیاورد .

هرچه التماس کردم ، تمنا کردم و بدستهایش بوسه زدم و گریه کردم که بهرقیمتی باشد برایم گل تهیه کند ثمری نداشت و او پس از آنکه اطمینان یافت کاملا رام ومطیع او شده‌ام گفت :

مینا ، اگر گل میخواهی بایستی کاملا مطیع حرفهایم باشی ، بار هم برایش قول اطاعت از گفته‌هایش را دادم او مرا سوار یك تاکسی کرد و بیك خانه کوچك دور افتاده برده باطاق کثیف و کوچکی هدایتم کرد و گفت : چند دقیقه باید اینجا منتظر باشی تا برایت گل بیاورم .

ده دقیقه بعد در اطاق باز شد و با کمال تعجب بهمن ، رقیب ثمرت را در مقابل خود مشاهده کردم ، آنچه را میبایست بفهمم فوراً بدان پی‌بردم ، ولی افسوس ، خیلی دیر شده بود .

سرش داد زدم و تهدیدش کردم که اگر اطاق را ترك نکند با داد وفریاد از مردم کمك خواهم خواست ، ولی او از تهدید من خم بابرو نیاورد و باخنده روئی وبآرامی شاخه‌ای گل میخك از جیبش بیرون آورد و درحالیکه بمن میداد گفت :

مینا ، اگر دختر عاقلی باشی وبگفته‌های منهم اطاعت بکنی هرروز از این گلها خودم برایت خواهم آورد ، اطمینان داشته باش که کس دیگری نمیتواند از اینها برایت تهیه کند و گلهائی که آن بیره‌زن برایت میداد همه را من فرستاده بودم و اکنون نیز سرنوشت بد گیت

در دست من است ، حالا خودت میدانی ، همانطوریکه قول داده‌ام اگر دیوانگی بخرج بدهی انتقامی از این سخت‌تر خواهم گرفت و الا کاری باتو نخواهم داشت .

به نقشه وعمل بیشرمانه بهمن پی بردم و دامی که از مدتها پیش بدستیاری آن پیره‌زن بی‌وجدان و پول پرست برایم گسترده بود شکارش را بآسانی بدست آورده بود .

نزد خودم بشکست و بخت تیره‌ام اعتراف کردم ، چنان در سراشیب سقوط قرار گرفته بودم که هیچ عاملی نمیتوانست از دست شدن من بدره تیره‌بختی جلوگیری کند .

چاره‌ای جز اطاعت از بهمن نداشتم زیرا در جریان کار انجام شده‌ای قرار گرفته بودم ، به بهمن قول دادم که از گفته‌هایش اطاعت کنم و در آن مورد بکسی حرف نزنم بشرط آنکه هرروز شاخه گلی میخك برایم بدهد .

آنروز وقتی بخانه پاگذاشتم نامه‌ای از نصرت بدستم دادند ، او نوشته بود حال مادرش بی‌اندازه خطرناك میباشد و از طرف منهم نگران بود و درخواست جواب نامه‌اش راکرده بود ، اما من با چنان بدبختی بزرگی که دامنم را گرفته بود جوابی بنامه‌اش ندادم ، کم کم احساس میکردم خاصیت گلهای میخك داشت نصرت را هم از یادم میبرد و بهمه چیز بی‌اعتنایم میساخت

***

فردای آنروز بازهم عصر بهانه حاضر کردن درس در منزل یکی از دوستانم بهمان خانه پیرهزن رفتم . مادرم بازهم مثل همیشه سرگرم عیش وعشرت و بازیهای شبانه‌روزی خودش بود وشوهرش نیز بی‌عاطفه تر و کم علاقه‌تر از او بود . حتی در آنمدت برای نمونه آدرس یا اسمی از دوستانم را که ببهانه رفتن بخانه‌اشان ازخانه خارج شدم نپرسیدند ، چه میدانم ، شاید آنهم نمونه‌ای از شیوه‌های پوچ و خانمان برانداز ترقی وتمدنی بود که تقلید زندگی بر باد ده اکثر خانواده‌های کشور ما ازتمدن وترقی ممالك خارجی ، آنرا بوجود آورده وخانواده‌منهم پیروی ازچنان تقلید کور کورانه را برخود لازم وواجب می‌شمردند .. درصورتیکه تمدن وترقی واقعی چیز دیگری است که اکثریت مردم کشورما فقط اداى آنها رادر میآورند .

آنروز وقتی وارد آن خانه شدم بهمن وپیره‌زن مشغول صحبت بودند وبا مشاهده‌من بحث خودشان خاتمه دادند، ولی از چند کلمه صحبت آنها فهمیدم که برسر معامله چیزی اختلاف حساب داشتند وتا آن لحظه بین آنها توافق حاصل نشده بود ، باخود گفتم بمن چه‌مربوط است که‌چه حرفهائی میزنند وبا راجع بچه چیزهائی بحث‌میکنند نباید کاری بکار دیگران داشته‌باشم ، فقط یك شاخه گل میخك (سحر آمیز) برای من‌کافی‌است!

چه‌غافل بودم که آنها داشتند معامله مرا انجام میدادند یا بمعنی واقعی ، پیره‌زن میخواست درمقابل مبلغ هنگفتی مرا تسلیم بهمن کند

چه بی‌وجدانی و نا انصافی

هوا تاریک شده‌بود . هرچه التماس کردم بهمن ساحه گل‌مرا زودتر بدهد تابخانه خود مراجعت کنم نتیجه نبخشید، شبهاتا آنساعت دربیرون تنها نمانده بودم ، حتی‌معمولا شبهائی که با خانواده‌ام‌همراه بودم شاید زودتر از آنساعت بخانه‌برمیگشتم

بهمن خیلی ناراحتم کرده بود ، منکه‌روزی حتی‌ازدیدن روی‌او نفرت داشتم آنشب مدت چندساعت برتمام وجودم مسلط شده بود وپس از انجام اعمال شرم آور ووحشیانه در جلو چشم آنزن ، وقتی مشاهده کرد که‌رمقی دربدن ندارم بسته کوچکی ازجیبش در آورد وجلو بینی‌من گرفت‌و گفت: نفس بکش، بی اختیارچندنفس عمیق کشیدم وگرد سفیدی که‌در آن قرارداشت چنددقیقه بعدبار همان خوشی‌ومستی هرروز رادر من بوجود آورد تایکمرتبه متوجه‌شدم که نصف‌شب شده ومن‌هنوز درآنجا نه‌بودم .

تنهادلخوشی‌من آنبود که‌پیرەزن‌اجازه نداده‌بود بهمن بمن تجاوز کندوشاید هنوز معامله‌اشان تمام نشده‌بود زیرا مقداری ازصحبتهاشان راشنیده بودم که پیرەزن میگفت:

باید موافقت بکنیم بابعداً اورا تصاحب بکنی، او که نمیتواند فرار کند . مثل مرغهای معتاد همیشه درچنگ ما گرفتار و اسیرمان خواهدبود ، ولی بازهم اصلا متوجه نشده بودم که طرف صحبتشان من بودم.

برای یکدختر ۱۶ساله چه ننگی از آن بالا تر که سر از دوراز خانوادهٔ خودش و در آغوش دیگری بسر برد و پیش رویش معاملهٔ بی‌عفتی اورا انجام بدهند ولی‌قدرت دفاع ازخود نداشته باشد .

اما موضوع مهم آن بود که من ندانسته گرفتار چنان بلائی شده بودم وچنانکه شرح دادم خانواده‌ام مقصر ومجرم اصلی بدبختی من بودند . چه بدبخت هستند آنهائیکه دانسته در آن راههای سوم قدم میگذارند وخودشان رادردام هوسهایشان اسیر میسازند. آنها بدبخت تراز من‌هستند. بی‌اعتنائی خانواده‌ام نسبت بسر نوشت زندگی دختر جوان وزیبائی چون‌من در آن موقعیت حساس شرایط آن‌اعمال راسهل‌تر میساخت وزمینه رابرای انجام اعمال غیر انسانی تبهکاران فراهم مینمود

پدرو مادرهائی که توجه ندارند که دختری بقصد مدرسه خانه راترك میکند ، یادر ساعات غیر از مدرسه بعنوان خرید جنس ویا بعنوان حاضر کردن درس بخانه همکلاسیش میرود چگونه‌میرود و کجامیرود؟ آیا اطمینان آنرادارند که دخترشان آنطور یکه ازمنزل خارج شده‌است درهمان حال مراجعت کند ؟ آیا حرفهای فریب آمیزی که دیگران بگوشش زمزمه کرده‌اند اطلاع دارند؟

تربیت یکدختر درخارج ازمحیط مدرسه‌در تمام اوقات ازمهمترین موضوعی است که هر پدر ومادر بایستی‌توجه زیادی بآن مبذول‌دارند وبزرگترین‌وظیفه‌خود درمورد تربیت فرزندانشان عمل کنند آنسب

درغیاب من تمام افراد خانواده‌ام بخانه تمام فامیلها رفته‌بودندو سراغ مرا گرفته بودند، گویا بعضی از آنها در نتیجه یکشب دیر کردن من متوجه شده بودند که وظیفهٔ خطیری درباره‌ام دارند .

راستی چه زود متوجه شده بودند ؟ درصورتیکه خیلی دیر شده بود وبیداری آنها بنا بمثل مشهور (نوشداروی پس از مرگ سهراب) بود. آنها در آخرین لحظاتی که از یافتن من مایوس شده بودند ومیخواستند جریان را به پلیس اطلاع دهند من خودم را بخانه رسانده بودم.

***

آنشب تاصبح خواب بچشم کسی راه نیافته بود ، تقریباً تمام فامیلها واکثر همسایه‌ها ازموضوع باخبر شده در منزل ما جمع شده بودند وهریك درباره‌ام حرفهائی میزدند درجواب آنها گفتم برای گردش بخارج شهر رفته بودیم وماشین خراب شده بود ودیر کردیم ؛ دیگر توضیحی نخواستند ، منهم انگار عمل خلافی نکرده بودم باطاقم رفته بخواب خوش فرو رفته بودم ،

صبح زود بیدارم کردند ، رفتار تمام افراد خانواده وفامیلهایم کاملا عوض شده بود وهریك از آنها با کنجکاوی و یکنوع نگاه تمسخر بمن مینگریستند بکمرتبه تصمیم گرفته بودم تمام جریان را با آنها شرح دهم وماجرای گل میخك وعملیات ناجوانمردانه بهمن را از اول تاآخر برایشان بازگو کنم

ولی آنها نه تنها درباره علت دیر کردنم حرفی نزدند بلکه

بخودم نیز مهلت ندادند تا حرفی از گذشته بمیان آورم ، تا خواستم دهان باز کنم با فحش و ناسزا جوابم دادند ، هرچه داد زدم ، من بیگناهم و گناهکار شما هستید گوش بحرفم ندادند و بدرد دلم نرسیدند

هرچه گریه کردم و گفتم حاضرم جریان را برایشان شرح دهم اهمیت ندادند حتی پدری و مادرم گفتند : (از یك دختر سرراهی و حرامزاده انجام این کارها بعید نیست).

آنها بهتر بود بخودشان نهیب میزدند و از خواب خرگوشی که فرو رفته بودند بیدار میشدند ، نه آنکه پیش فامیلها وهمسایگان بمن توهین میکردند و مرا حرامزاده مینامیدند ، در صورتیکه بجز خودشان کسی اطلاع نداشت که من در کوچکی بی‌سرپرست بوده‌ام یا بقول خودشان (حرامزاده) بوده‌ام .

مرا بدون علت و بدون آنکه از خودم چیزی بپرسند بمعاینه پزشکی بردند ، همه بابیصبری منتظر نتیجه بودند ولی وقتی مرا سالم یافتند همه‌اشان سرافکنده شدند ، همسایه‌های خانه‌امان پی کارشان رفتند وهر کس بنحوی خانه‌مان را ترك کردند واصلا دم نزدند ، شما در آنموقع حال یك دختر راتجسم بکنید که چگونه میتوانند باشد.من دیگر لجم گرفته بود ، حال خودم را نمی‌فهمیدم ، لباسهایم را مرتب کردم و نامهدار پولی که دراختیار داشتم برداشته ومیخواستم خانه‌را ترك کنم که نامادریم گفت :

مینا جان از امشب زود بر گـرد .... فقـط همین را گفت .....

با گستاخی یك زن هرجائی و بدون واهمه سرش داد زدم :
چه زود بیدار شدید ؟ دیگر پایم را باین خانه نخواهم گذاشت.

از همان ساعت که پایم را بیرون گذاشتم دیگر بآن خانه بر نگشتم . آنروز یکسر بخانه پیره‌زن رفتم ، بهمن در آنجا نبود و پیره زن پس از ساعتی بسراغش رفت و باخودش آورد .

از آن جوان پست فطرت بیش از پیش نفرت داشتم اما خودم را از هرطرف در محاصره میدیدم واحساس میکردم که آن گرد سفید لعنتی که بعدها فهمیدم (هروئین) بوده است تمام راههای مرا بآن خانه ختم میکرد ، در هرجا بودم میبایستی برای تجدید نیرو وبدست آوردن قوای جسمی بآنجا سر میزدم‌وار گفته‌هایش‌اطاعت میکردم .

آنروز تصمیم گرفته بودم بهمن وآن پیره زن را تهدید کنم که راز گلها وآن گرد سفید را برایم فاش سازند . ولی بدون آنکه‌احتیاج بتهدید باشد خودشان همه چیز را برایم گفتند و شرح دادند که‌اگر اقدام دیگری بکنم خودم از بین خواهم رفت و تا دیگران مقداری (هروئین) برایم تهیه کنند زندگیم تباه خواهد شد ، خودم‌را چنان زبون و خوار یافتم و چنان سست‌و بی‌اراده شدم که تصور میکردم آخرین دقایق زندگیم را میگذرانم ، بهمن بااطمینان بکامل حرف

میرد وتلمبن چنان حرفهائی مرا از هرگونه اقدام باز میداشت . از طرف دیگر درموقعیتی قرار گرفته بودم که نامیخواستم تصمیم دیگری بگیرم وفکری برای نجات خود و دستگیر ساختن عاملین بدبختی خودم بنمایم فرصت از دست میرفت و زمان بتندی میگذشت و یکموقع متوجه میشدم که وقت آن دوای لعنتی رسیده و چنك اعصاب و بیحالی برایم روی میآورد .

نمیدانم چند روز در آن خانه مانده و آنروزها را چگونه گذرانده بودم ولی آنچه را که میتوانم بطور خلاصه برایتان بنویسم اینست که همه چیز خودمرا درمقابل (هروئین) از دست داده بودم ، بهمین از روزیکه بمقصود شوم خود رسیده ومرا تصاحب کرده بود دیگر با بآن خانه نمیگذاشت ورن پیر آن دلال ناموس وعفت ، بخاطر مبلغ هنگفتی که مرا در اختیارش گذاشته بود برای مدتـی بمن احتـرام میکرد و پذیرائی خوب مینمود تاروزیکه پولش کم کم ته میکشید گفت :

از امروز دیگر قادر نیستم خرج هروئین وسایر مخارج روزانه ترا بپردازم ، بایستی کاری بکنی که خرج روزانهات را بدست آوری واگر خودت راه پول در آوردن را بلد نیستی من میتوانم وسیلـه آن کاررا برایت فراهم سازم . چاره دیگری نداری وهیچگونه راه برگشت وجود ندارد

***

از آنروز مرا بجوانان هوسباز ومردان ثروتمند میفروختند و مجبور بودم بهوقیح ترین وشرم‌آورترین اعمال که‌مختص زنان‌روسپی وخود فروش بود گردن نهم .

وقتی میخواستیم از خانه خارج شویم یاجوراب مشکی و کفش وچادر مشکی و روبند خارج میشدیم که کسی از محل اجتمـاعی من مطلع نشود ومرا در خیابان و کوچه نشناسند ، تلاش خانـواده‌ام و پلیس در یافتن من و با هرگونه اطلاعات مبنی بر زنده بودنم بی‌نتیجه مانده بود .

چه انسان‌بیچاره‌ای بودم ، باآنکه‌خوب وبد زندگی را تشخیص میدادم ولی برای نجات خودم اختیـار نداشتم ، در اثـر فشار آنهمه ناراحتیها ناگهان روزی فکر کردم که فاش ساختن اسرار آن خانه سهل‌تر از تحمل آن زندگی ننگین میباشد ، من از آن خانه‌خاطرات خیلی تلخ بیاد دارم و وقیح‌ترین صحنه‌هائی را باچشم خودم دیدم که از نوشتـن آنهـا وحشت دارم و از یادآوری آنهـا مو برتنم راست میایستد .

زنانی زن دخترهای اغلب خانواده‌ها راکه مثل گل لطیف و با طراوت بودندار هرخانواده وهرطبقه که وسعت اعمالشان اجازه‌میداد بآنجا میآوردند ، ورود آنها بآن خانـه کمك بزرگـی برایم بود و ترس و وحشت را تاحدود زیادی‌از من دور میکرد تاجائیکه‌یکمرتبه برای خدمت و بیداری و هوشیاری خانواده‌های شرافتمند یك جامعه

کمی همت بستم و باندهای بزرگ وحامیان ترانه از مواد مخدره را با
هزاران فجایع آنها بپلیس اطلاع دادم

ازهمانروز نهضت عظیم مبارزه باافراد پست وخیانتکاروددزدهای
بیسروعفت وناموس شروع شد ، در آن نهضت بزرگ تمام خانواده‌ها
باپلیس همکاری کردند ولانه‌های فساد یکی پس ازدیگری قلع وقمع
گردید . مبارزه بافروش هروئین وسایر مواد مخدره در سرلوحه
اقدامات دولت قرار گرفت ودر حضورمقامات صلاحیتدار وخبر نگاران
جراید برای اولین بار پرده از جنایات وحشیانه اشخاصی که بیرحمانه
گلهای نوشکفته کشور را بادسایس وحیله در دام میانداختند وبامعتاد
کردن آنها شرم آورترین عملیات غیرانسانی را با آنها انجام میدادند
برداشتم ، مراکز همکاران وعمال ودستیاران آنها یکی پس ازدیگری
کشف گردید .

معرفی آنعده از اعضاء باندهای مختلفی را که تا آنروز شناخته
بودم وبانام وسایلی که با آنها درمحصلین مدارس دخترانه وپسرانه نفوذ
میکردند وظیفه خود میدانستم

جریان غم انگیز فریب دختران معصوم وپاک خانواده‌ها و
تجاوزوتعدی بناموسشان موضوعی است که درتمام جراید آنروزها بطور
کامل درج میشد ودراختیار عموم قرار داده میشد که شرح آنها در
اینجا زائد است

***

***

مدتها بود از بیمارستان مرخص شده ترک اعتیاد کرده بودم ، از آنهمه طراوت وجوانی وشادابی من فقط موجودی علیل ودرمرده بجا مانده بود ، بلی‌از مینا (ملکه زیبائی دختران) اسکلت یک‌انسان تیره بچشم‌میخورد، خبری از خانواده‌ام نداشتم ، نه‌تنها در ادارات انتظامی بلکه در بیمارستان هم خبری‌از هیچیک از خانواده‌ام بخصوص نصرت نداشتم واز آنهمه فامیل و دوست وهمکلاس جرچند نفری بچشم نمیخورد ، وقتی بتحقیق پرداختم پی‌بردم که با گذشت زمان شیرازه زندگی خانواده‌ام از مدتها پیش از هم پاشیده وطوفان حوادث وضع زندگی وحیات آنها را دستخوش فنا ساخته بود

آنچه که برای من جانگدازتر وسخت‌تر از هرچیز بود از بین رفتن‌مادر نصرت وخودکشی خود نصرت بود ، او پس‌ازمرگ‌مادرش خودکشی کرده بود وضمن نامه‌ای که از خود بجا گذاشته بود علت خودکشی را نتیجه شکست در عشق و عملیات خانمانسوز تبهکارانی که باعث از بین رفتن زندگی و عفت و آبروی من شده بودند ذکر کرده بود وجراید باسروصدای زیاد و آب‌وتاب تمام‌آن واقعه‌جانگداز را شرح داده بودند. پس از مرخصی از بیمارستان تصمیم گرفته بودم بکاری شرافتمندانه بپردازم ولی اطلاع از آن پیش‌آمدها که معرمن گنجایش و تحمل آنها را نداشت و کنترل خودم را کاملا از دست داده بودم به‌اختلال حواس مبتلاشده به‌تیمارستان اعزامم کرده‌بودند .

تیمارستان یا خانه دیوانگان عالم دیگری است که وقتی انسان وارد آنجا میشود در توی چهار دیواری آن تصویری از خودنمائیهای ضحاکترین وسنگدل‌ترین مردان تاریخ گرفته تا ضعیف‌ترین انسانهائی مثل اغلب دیوانگان را مشاهده میکند.

پس از چند ماه زندگی در آن محیط وقتی بر اعصاب خود مسلط شدم تقاضای آزادی خودم را کردم ولی موافقت نکردند، بهترین فرصتی بود که در وضع عمومی دیوانگان شروع بمطالعه نمایم و علل مختلف بروز حالات غیر عادی را در آنها دریابم و برشته تحریر در آورم.

پس از تکمیل کتاب خود آنرا برئیس تیمارستان تقدیم کردم، وجود چنان کتابی باعث شد که اطمینان حاصل کنند دیگر من دیوانه نیستم ولی پس از معاینه دقیق و یك شورای پزشکی بمن توصیه کردند که اگر بخواهم در آینده یکفرد سالم وقوی باشم و حالت وربنائی طبیعی خودم را باز یابم بایستی مدتی در بیمارستان اعصاب باامراض روحی باستراحت بپردازم و خودم را در جریان ناراحتیهای زندگی قرار ندهم.

اکنون یکسال است در این بیمارستان بستری هستم، نه کسی را دارم که بعیادت من بیاید و حال مرا بپرسد و نه راهی برای زندگی آینده‌ام پیدا میکنم که تقاضای مرخصی از بیمارستان کنم و زندگی جدیدی را شروع نمایم.

من از شما پرچمداران هنر و راهبران رهروان کاروان تمدن واین اجتماع میخواهم که راهی برای زندگی آینده نسل جوان کشور نشان بدهید ، عادلانه قضاوت کنید که در این جهان پهناور بااینهمه تشریفات و راه انداختن سرو صدای تمدن وترقی نفع جامعه بشریت ، یك موجود بیگناه ومطرود غیر عادلانه اجتماع ، چرا باید تمام راههای زندگی را بروی خود بسته به بیند ؟

این زندگی که در حال فعلی من صاحب آن هستم بچه دردفردی که از زندگی سیر شده است میخورد ؟ بچه امید میتوانم زندگی جدیدی را شروع کنم در حالیکه هرجا بروم بابستی با پوزخند اغلب مردم روبرو شوم ؛ مگر بدبختی من سبب بیداری مردم این اجتماع نشده است ؟ مگر نهال هوشیاری هزاران جوان پاك ومعصوم را که در معرض خطر با کثیرین پرتگاه ناکامی و نابودی قرار گرفته بودند باتحمل بدبختیهای خودم آبیاری نکرده‌ام ؟ باوجود همه خدماتی که وظیفه انسانی من بود وانجام آنرا بخاطر خوشبختی آینده نسل جوان کشور برخود لازم میدانستم ناگزیرم باز هم از اعمال گذشته خودم پشیمان شوم وبگویم « گناهکار خودم بودم »

اکنون احساس میکنم در آخرین ساعات زندگیم دیو مرگ باچنگالهای خوفناك خود بمن نزدیك میشود وچندی بعد بافشاردادن گلویم مرا بدنیای دیگری رهسپار خواهد کرد ..... اما ... انصاف بدهید که چرا بمیرم ؟ ....

***

در آخر یادداشتهای خودش خطاب بپدران و مادران در مورد تربیت ومواظبت آنها دراجتماع زندگی کنونی بحث زیادی کرده بود وباز هم مقداری از عملیات پست قطربان‌و جنایتکاران واقعی بشریت نوشته بود ودر آن شرح داده بود که چگونه دامهای خطرناك راپیش پای دختران و جوانان میگسترند و جوانان را در آن دامها گرفتار میسازند واز شباب وجوانی آنها استفاده میکنند.

احساس کردم حس نوعدوستی و وظیفه خطیر پزشکی مرا وادار میسازد بکمك اوبشتابم وبهرترتیبی که امکان داشت او را ازبیمارستان مرخص کنند ومنهم او را بزندگی امیدوار سازم.چه کسی میتوانست در برابر سرگذشت آن بیمار وپس از مطالعه یادداشتهایش ساکت بنشیند و بندای وجدان خود پاسخ نگوید ؟ چرا باید او از بین برود ؟

کدام شخص بی‌اعتناء میتواند در مقابل چنین یادداشتهای‌تکان دهنده‌واستغاثه‌های او سکوت اختیارکند ؟ شبها براحتی سر ببالین استراحت گذارد و روزها سرگرم کار باعیش وخوشی خود باشدولی بیچاره‌ای از بین برود

بشر ارزش دارد و زندگی کردن حق مشروع هر فرد بشر میباشد، درهرحال که بسربرده باشد و از هر نژادی که وجود داشته باشد وصاحب هرعقیده‌ای که باشد .

پس لازم بود بخاطر احیاء حق فردی که داشت ازبین میرفت اقدام بکردم ، تصمیم گرفتم بـا رئیس بیمارستانی که مینا در آن بسر میبرد تماس بگیرم

بحث من و رئیس بیمارستان درباره مینا خیلی طولانی شد، او معتقد بود که هرگونه خدمت باینگونه اشخاص که روزی پیدلخوشی وهوس خود رفته‌اند وپس از مدتی ، وقتیکه دستشان خالی ازهمه چیز شده بانحاء مختلف سرو صدا راه میاندازند که... ای داد و بیداد بیائید مردم ، خفه شدم دارم ازبین میروم...

اینگونه اشخاص نفعی بجامعه نداشته‌اند ودرآینده نیز نخواهند داشت ، همه بیمارانی که باین بیمارستان وارد میشوند وپس از مدتی مرخص میکنیم سرنوشتی بدتر از مینا یا سرنوشتی مثل مینا دارند. اگر شما بخواهید باینگونه اشخاص کمك کنید باید بهزاران نفر اینها کمك کنید و این ازعهده همه ماها خارج است.

اما من برعکس او عقیده داشتم، اگر خلاصه‌ای از یادداشتهای مینا را بخاطر آوریم متوجه میشویم، اگر او پی‌میبرد که‌در آن روز یك شاخه گل میخك خوشبو ولطیف آلوده به(هروئین) بوده نه تنها از پیرزن قبول نمیکرد بلکه اقدام بدستگیری‌او مینمود، ولی باید تصدیق کرد که اودرجریان عمل‌انجام شده‌ای‌قرار گرفته‌بودووقتی‌بخود آمده بود که معتاد شده‌وبنا بمثل‌مشهور(کار از کار گذشته‌بود).

یادداشتهای اوحاکی ازاینست که تاآخرین لحظات ، اعتیاد

خودش را نتوانسته بود تشخیص بدهد واجرای نقشه ناجوانمردانه بهمن ، دوست خیانتکار خانواده مینا طوری بوده است که هرنوع وهر گونه اقدامی را ازدست مینا خارج ساخته بود ، او روی متوجه منظور شوم بهمن شده بود که از آغوش خانواده اش بدامن دیو بدبختی افتاده و پناهگاهی جز خود تبهکاران نداشته است و خودش را ناگزیر میدید که برای ادامه زندگی وجان خودش طبق گفته آنها عمل نماید.

نمیتوان گفت مینا بیگناه بوده است ، او گناهش را اقرار کرده است ، اما افراد خانواده او گناهکارتر از خود مینا بوده اند وبایستی سعی کرد اینگونه جریانات درآینده کمتر اتفاق بیافتد واجازه داده نشود باندهای مختلف از ضعف خانواده ها وافراد بی تجربه استفاده کرده رشد نمایند ، پیش آمد اینگونه جریانات باعث میشود که سرنوشت زندگی یکفرد تغییر یابد یا طومار زندگی خانواده ای درهم بپیچد وچیده شده از بین بروند ولی جامعه ای ازوجود یکعده مردم بی وجدان درامان باشد و خانواده هائی که علاقمند به حفظ آبروی همیشگی خود میباشند وحیثیت وشرف را بازندگیشان برابر میدانند افراد اجتماع خودشان را از همدیگر بهتر تشخیص دهند ونقشه هاو دسته بندیها وباندهای خطرناك را که اجتماع آنها را تهدید میکنند از بین ببرند بخصوص معاشرین خانوادگی خودشان را کنترل کنند واعمالشان را تحت نظر داشته باشند . زندگی مینا یا بقول خودش «دختر سرراهی» هرچه بوده گذشته است ، امروز باید کاری کرد که او

وامثال او را بزندگی فردا امید وار سازیم تا بتوانند راه زندگی بهتری را طی کنند ودوباره بسر منزل خوشیها وحق حیات خودشان برسند ودر خدمت جامعه بکوشند

اگر مینا وامثال اورا نجات بدهیم بهتر میتوانیم ازوجود آنها بنفع جامعه استفاده بکنیم ولی اگر ناامیدی رادر نهادشان بیشتر تقویت کنیم و بنالهها شان اهمیت ندهیم و بدردهایشان درمان نکنیم مثل درختی که محتاج آب باشد واز آبیاری آن مضایقه کنیم وخودمان خشکیده و ازبین خواهد رفت وثمری ببار نخواهد آورد

بایستی جوانان را با مقتضیات زمان راهنمائی و تربیت کرد و آنطوریکه محیط زندگی ما وجامعه ما ایجاب میکند بوجود آورد و حس ایمان بزندگی وموقعیت در امور را درضمیرشان بیدار نمود واگر انحرافی در آنها مشاهده گردد براشان گوشزد کرد وبالاخره اگر در دامی گرفتار شدند نجاتشان داد.

پس اگر بطور کلی در تمام جریانات آنچه از دستمان ساخته است بکمك دیگران بشتابیم میتوانیم ادعا بکنیم که توانستهایم بوظیفه انسانی ووجدانی خود عمل کنیم...

✿✿✿

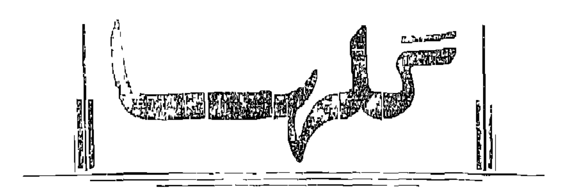
سه سال است مینا سرپرست پرستاران بیمارستان خصوصی من میباشد، او اکنون زن جوان وزیبائی است که شب وروز درراه بهبود وسلامت بیماران بیمارستان کوشش میکند وهر جا درماندهای می بیند

به کمکش می‌شتابد .

هر روز از صبح که پا به بیمارستان میگذارم تا آخرین دقایقی که بیمارستان را ترك میکنم او حالات ومشخصات بیماران را برایم شرح میدهد و اغلب متوجه میشوم که اکثر بیماران روحی بدون آن که احتیاج باستعمال دارو داشته باشند در پناه محبت وتلقینات وراهنمائیهای مینا سلامت خود را بازمییابند و بیمارستان را ترك میکنند

همه پرستاران وکارکنان وبیماران بیمارستان او را مثل خواهر خود دوست میدارند زیرا هرمشکلی داشته باشند مینا آنرا حل میکند وبدرمان دردشان میپردازد مینا اکثر اوقات حرفهائی میگوید که درجواب آن عاجز میمانم ، بارها گفته است « توهمان پسر همسایه دوران کودکی من هستی که باهم بازی‌میکردیم توهمان شخصی هستی که درآن روزها درعالم کودکی مرا بزندگی امیدوار میساختی واشك ازچشمهایم پاك میکردی »درباطن قیافه آرام وزیبای‌مینا غمی نهان است وگوئی‌دردی‌بیدرمان در دلش وجود دارد که هرگز درمان پذیر نیست ، باوجود آن، او امیدوار است که روزی رنج ودرد درونیش درآغوش مادرش التیام خواهد یافت ، بلی مینا بااین امید بسرمیبرد که روزی مادرش بامطالعه‌سرگذشت او از راه برسد و سر و رویش‌راغرق بوسه‌سازد ، اوعمری رادرجستجوی‌مادرش بوده‌است‌وهنوز هم در جستجوی‌مادرش میباشد ......

پایان


گلہا

((گــل))

۰۰۰۰عاسعا برارسم برا نست که‌هنگام دیدار معشوق، دسته گلی به پیشگاه عسق حود هدیه میکنند ۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

۰۰۰۰۰۰ ومن، که عاسق بیقرار حوشبختی وبرقی وپیسرفت ملت بزرك حود ، ومیهن عزیزم ایران میباسم ، ودر همین کسور بابعرصهٔ وجود گذاسمه ودر بین شما زندگی میکنم ، پس ، از هر گل شاخه‌ای ، و هر ساخه را با رمز آن ، همراه یك نامه محصوص بهمان گل . به‌پیشگاه فرد فرد شما تقدیم میکنم ۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

گل خزان دیده

... هنگامیکه برای اولین بار با دسته گلی زیبا بدیدنم آمده بود سئوال کردم . دراین دنیا چه چیز را دوست میداری؟

درحالیکه پرده‌ای ازشرم دخترانه بگونه‌های زیبایش، سرخی دلپذیری داده بود، نگاهی به (دسته گل) انداخت وجواب داد:

(..... بنفشه‌های زیبای بهاری ، و گلهای سرخ لب باغ را دوست میدارم و ....) .... سکوت کرد

.... هنگامیکه ازمن جدا میشد ، نگاهش را در نگاهم متمرکز ساخت ، بی آنکه ازفرمان دلش سرپیچی کند ، سکوت را در هم شکست واضافه کرد.

(.... فقط ترا دوست میدارم ، تورا ای گل بهار من ، تو را که بنفشه زیبای حیات منی ... تورا که گلهای سرخ لب باغ زندگیم هستی .... همیشه دوست خواهم داشت ....

بیشتر از آنچه دیگران دوستت دارند ... سوگند میخورم .....)

این صحنه بارها تکرار شد

.... واکنون ازآنهمه خاطرات شیرین ، وعهدوپیمانها . جز دسته گلی خشکیده ، که گوئی طوفان حوادث آنرا هم محکوم بحزان و نیستی کرده چیزی باقی نمانده است ......

من هرروز ، ازشروع سپیده سحری ، تاغروب غم انگیز روز، با دسته گل خزان دیده عشق خودم راز ونیاز عاشقانه دارم..

گل

آیا زبان از گل خبری سراغ دارید؟ مگر نشنیده‌اید بهرچه که زیبا باشد، میگویند (مثل گل زیبا است) پس زیبائی گل را که زیبای زیبایان است به چه چیز باید تشبیه کرد؟ ...

وقتی میخواهید با دلدارتان بهم بپیوندید و بوصال یکدیگر برسید دسته گلی بهمدیگر هدیه میدهید، و هنگامیکه از همدیگر جدا میشوید وداع شما بادسته گلی بانجام میرسد

گل باهرزبانی که شایسته باشد احساسات شمارا بدیگران ابراز میکند و وسیله‌ای است که عقاید شمارا بطرف میفهماند، عاملی است که ذوق وسلیقه شمارا بسایر افراد نشان خواهدداد.

هنگامیکه شکوفه عشق دردلتان گل میکند، وقتیکه محبت دل خودتان را میخواهید بدیگری باز گو کنید دسته گلی زیبا، حرفهای دلتان را بهتر از آنچه خودتان میخواهید، به محبوب شما خواهد گفت وداستان عشق ودلدادگی شما را باآهنگی شور انگیز تر از آنچه تصور نکنید ـ بدلدارتان آغازخواهد کرد.

مشکل پسندترین اشخاص روی زمین، آنهائیکه ازدیدن هر گونه زیبائیها هرگز لبشان بتبسم بازنمیشود واز همه دوری میجویند، حتی کسانیکه اززندگی سیرشده‌اند از گل خوششان می‌آیند و گل آنهارا شاد وخندان میسازد.

درتمام مجالس، چه عزا باشد یامجلس سادی، گل زینت‌بخش آنهااست

امتحان وهدیه باارسال گل ، اندیشه هرفرد را در باره‌دیگران آشکار میسازد و در جهان زندگی کنونی ، غیر از گل ، کـه ارزش واقعی آن بهمه افراد بشر آشکار ومعلوم گشته است ، هدیه‌ای بهتر ، پرارزش‌تر ،مناسب‌تر وعموم‌پسندتر ، چیز دیگری وجود ندارد

همین گل است که بعضی مواقع باچشمهایی گریان و دلی ماتم زده ومصیبت دیده آنرا بروی گور سرد وبیروح عزیزی قرار میدهیم و بدا بوسیله فقدان او را تسلیت میگوئیم .

بار وسیله همان گل است که باچشمانی مشتاق ولبی خندان و دلی که درآن شادی ومسرت‌موج میزند ، موفقیتها و کامیابیها باجشن تولد یاعروسی را بسابرین تبریك میگوئیم .

گل بزبان همه موجودات زنده دنیا آشنا است وبهمه لهجـه‌ها سخن میگوید ، محرم اسرار دلها است شریك غم و شادی‌همه‌است .

گلها هریك برای خودشان معنی بخصوص دارنـد ، رنـك و شکل آنها هریك نوعی سخن میگویند ، بهتر است ماهم زبان‌آنهارا یاد بگیریم تاهنگام ارسال یاموقع دریافت دسته گل ازدیگران ، در معنی آنها دچار اشتباه نگردیم .

باید توجه کرد (کارت پستال) گلها که در آن انواع گلها با رنگهای مختلف یا برنك طبیعی چاپ شده ویا وسیله هنرمندان نقاشی شده است معنی همان گلهارا خواهد داد ودرسرتاسر جهان وبین اکثر ملل دنیا ارسال (کارت گل) معمول و رسم است .

ارسال کارت پستال ویا گلهای نقاشي شده معمولا برای‌اشخاصي

که دور ازطرف میباشند بجای گل فرستاده میشود رنك پارچه‌های لباس و یا زینت آلات منزل ولوازم ضروری‌نیز از روی رنگهای گلهاو معنی آنها مشخص میشود .

وقتی از چند شاخه گل مختلف ، دسته گلی تهیه میشود ، معنی بخصوص آن گلها عمومیت پیدا کرده واز مرحله رمز ومعنی خصوصی هرشاخه گل ، جداز لحاظ رنك ، یا از نظر شکل گل ، خارج شده و بمرحله دیگری که تجلی روح زیبا پسند بشر میباشد وارد میگردد .

برای مثال ، در دسته گلی نادر کارت بستال گلهای مختلف که چند شاخه گل زرد بهمراهی گلهای دیگر در آن وجود دارد معنی (از تو بیزارم) صدق نمیکند وهمچنین سایر گلها .....

استقبالی که خوانندگان عزیز از (گلها سخن میگویند) و (یك شاخه گل) نویسنده در کتابهای قبلی بعمل آوردند و با ارسال نامه‌های بیحد خودشان ، بخصوص ، با ارسال دسته‌های زیبای گل و کارتهای گل ، مرا بادامه نشر آنها تشویق کردند اینك بار به انتشار خلاصه‌ای از (زبان گلها) همراه نامه‌هائی اقدام مینمایم ، این هدیه های شما گرانبهاترین اشیاء در زندگیم میباشند.

من درحفظ و نگهداری آنها خواهم کوشید و همچون سرمایه‌ای بزرك و جاودانی ، آنها را مانند یك (امانت پربهای ملت) نگه خواهم داشت لازم است یاد آور شوم که اکثر نامه‌ها وقطعه‌های درج شده در این کتاب ، روی موضوعهای محدودی نوشته شده است و میتوان برای دوستان و برای عموم طبقات همراه گلها و یا (کارتهای گل) نامه‌هائی در موضوعهای مختلف نوشت ،

گل سفید

عزیزم: آرزومندم بدینوسیله احساسات لطیف و محبتهای پاك و بی آلایش دوستدارت را بپذیری ...

***

دسته گلی سفید دردست و پیراهنی برنگ دسته گل بتن داشت، برجستگیهای اندام خوش تراش وموزونش ازروی پیراهن سادهسفیدش بخوبی نمایان بود، همچون گلهای لطیف وخوشبو، طراوت و جوانی داشت، مثل رویا های شیرین جوانی شاداب و سرخوش بود، نگاهش روحی تازه بدلها میداد.

موهایش مانند سیاهی شبهای پرامواج و خیال انگیز بود، بسان فرشتهای بود که با آنهمه ابهت و جلال، اصلا ملالی در چهره نداشتو رنجی دلش را آزار نمیداد، گوئی گذشت زمان شادیها را از دیگران میگرفت ودر وجود او جمع میکرد.

آنچه دردل پاك او قرار داشت عشق بود، عشق باهمه عظمت و زیبائیش بهتن او رنگ پرحسابی می بخشید

او تمام آرزوهای جوانی وازهمه بالاتر عشق آرام وبی پایانخودش را درقلبش جاداده و بفرمان دلش که جز با دسته گلسفید برای ابراز آن عشق جز دیگری را مناسب ندانسته بود میخواست لب بسخن گشاید

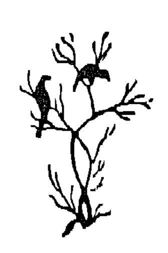
وقتی لبهای غنچه مانندش، همچون گلهای سحری ازهم بازشد،

دندانهای سپیدش همانند مروارید‌های درخشان ظاهر گشت و با کلماتی دلنشین وصدائی روحپرور ، در حالیکه دسته گل زیبای سفید را با دستهای لرزانش بمن میداد گفت .

عزیزم · آرزومندم بدینوسیله احساسات لطیف ومحبتهای پاک و بی آلایش دوستدارت را بپذیری ، من بهمراه این هدیه، امید های تازه و آرزوهای نو برایت ارمغان آورده‌ام

بتو نخواهم گفت، عشق من آتشین و محبت من سوزان است ، بلکه در دشت بی‌انتهای عشق من ، بستر نرم خوشیها پهن شده و تنها میتوانم ادعا کنم . سیاهیهای بخت تو با سپیدیهای این گلها محکوم بزوال و نیستی خواهند بود . باردیگر میگویم

عزیزم: آرزومندم بدینوسیله احساسات لطیف و محبتهای پاک وبی آلایش دوستدارت را بپذیری ..



گل لاله

محبوب دلم: ناله‌های دل دیوانه‌ام، از عشق تو سر چشمه میگیرند، در قالب این هدیه قلبم را بتو تقدیم میکنم.

***

باو گفته بودند، آنجا، در بوستان باصفای عشاق بلبلی هست که عاشق گلهااست، آن بلبل شوریده سر وازخان گذشته. از میان گلها، برای عشق خود (لاله) را انتخاب کرده است و روز و شب در کنارش قرار گرفته، ناله‌ها سر میدهد و نغمه سرائی میکند

از عشق لاله میسوزد ولی هیچ لاله‌ای نمیتواند پاسخگوی عشقش باشد زیرا هرروز عمر یك لاله بسر میرسد واو سوی لاله دیگر می رود

عاشقان سینه‌چاك درمکتب عشق او از ناله‌های جانسوزاو، درس عشق و محبت میآموزند تا بتوانند آنطور که شایسته است در گوش معشوقه خود رمزمه عشق را بهتر ساز کنند و دلسنگدلان را برحم و شفقت درآورند

اوهم آمده بود تا درمکتب استاد عشق ودردانشکده مهرومحبت او، ازدلداری ودلدادگی درسی فرا بگیرد و فارغ‌التحصیل دانشگاه بزرگ عشق باشد

چنان شوری درسر ومهردرقلب داشت که خودش را نمی‌فهمید، جامه‌ای برنگ خون چون لاله‌ها تن داشت.

گوئی همچون یك درخت زیبائی بود که در منظره دلانگیز افق (زندگیم) بهنگام غروب خورشید، (خوابم) خودنمائی میکرد

بستر شکستهاو خاطرات تلخ زندگیم را برای همیشه از دشت بی انتهای رنجها و نامرادیهای حیاتم جمع میکرد و بسوی خود میکشید، ودر دامن پرمهر عشق خودش پناهم میداد و همانند گل زیبای بوستان با صفای زندگیم بود

هنگامیکه دسته گل (لالهها) را بمن هدیه میداد گفت:

من (لاله) همیشگی و وفادار تر خواهم بود

همچون لالههای بی دوام و زودگذر، ترا در فردای زندگیت تنها نخواهم گذاشت وهمیشه در کنارت خواهم بود .

محبوب دلم نالههای دل دیوانهام، از عشق تو سر چشمه میگیرند در قالب این هدیه قلبم را بتو تقدیم میکنم.



گل بنفشه

فرشتهٔ من : با قبول هدیه ام بار دیگر یقین داشته باش که هرگز ترا فراموش نکرده ام، توهم از این لحظه بیاد من باش ....

❋

رفته رفته بود همدمی به هوسهای بی پایانش پیدا کند، خانه و کاشانه‌اش را رها کرده بود تا بروی آنش خود خواهی خودش آب کامیابیها ولذات وخوشیها بریزد، واز هر رهگذری برای خود مغرور وکثیف خود تمتع وبهره‌ای گیرد.

بی پروا همچون مرغان بی خیال در آسمان زندگی هرشخص اوج میگرفت

مدتها ازدامن آلوده یکی به آغوش هوسباز دیگری پناه برده بود، نفوذ خودش، چنان مست بادهٔ شهوتها وتحت نفوذ هوسهایش قرار گرفته بود که لحظه‌ای ازخوشگذرانی ومیگساریهایش غفلت نمیکرد

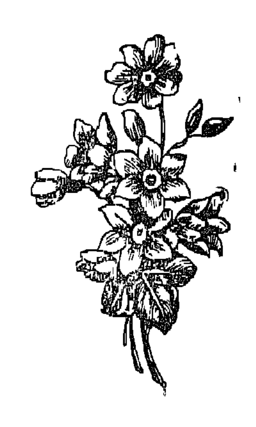
آری همه چیز رافراموش کرده بود او آغوش گرم خانواده‌اش را، کانون پرمهر و لذتبخش زندگیش را بخوشیهای زود گذر فروخته بود وپرده سیاه وتاریك شهوترانیها چنان در جلوی چشمانش قرار گرفته بود که اورا از روشنائیهای جهان حقیقی زندگی دور ساخته بود، چنان می‌پنداشت که همیشه ازباده خوشیها ولذتها مست خواهد شد ... .

ولی در بغ ارحوا بی‌او . . . .

حالا سر گسته و بسمان ، سکست خورده‌وپریشان در حالیکه سینه‌اش به سرر بح‌هوسها بش شکافته ندهوغم حیا بتها در قلبش جا گرفته‌است دسته گلی (بنفسه) در دست گرفته و بسو یم باز گشته‌است .

جند ماه‌سرمست خوشیها بودویکعمر بریشان لغزشهایش خواهد بود ، خندان رفته‌بود و گریان آمده‌است ، در حالیکه اشك ندامت چسمان سرخ شده وحذابش‌را تر کرده است میگوید .

فرسته‌من : باقبول هدیه‌ام باردیگر نفس‌داشته‌باش که‌هرگز ترافراموش نکرده‌ام ، توهم از این لحظه بیاد من باش ..... امیدوارم بخاطر زیبائی این بنفشه‌ها ازگناه لغزش من بگذری و .....



گل یاسمن

استاد ارجمند: بپاس خدماتی که درمورد تعلیم‌وتربیت برایم انجام داده‌اید امیدوارم این هدیه‌را بعنوان قدردانی از من بپذیرید.

☆☆☆

صحنه عجیبی بود، چشمها پر از اشك، و گونه‌ها از درد جدائی بر افروخته، قلبها سختی بطپش خود ادامه میدادند.

آنروز برخلاف روزهای قبل که شور وشوق بی پایانی کلاس درس را فرا میگرفت، سکوت مطلق حکمفرما بود.

آخرین روزی بود که پس از ماهها، بجای آنکه بتدریس ادامه بدهم، میخواستم از آنها جداشوم، ازشاگردان‌فعال ووفادارم ....

یك ماموریت خطیر فرهنگی، ویك وظیفه بزرگ انسانی مرا از آنهاجدا میکرد

میبایستی در آخرین ساعات اقامت خودم، از جوانان امیدوار ودانشجویانی که در پناه روشنائی تابناك علم ودانش بتحصیل پرداخته وبامید خدمت وبخاطر پیشرفت ونمدن کشور وملت کهنسال وباستانی و پر افتخار خویش دامن همت بکمر زده بودند، آخرین دیدار را بعمل آورم.

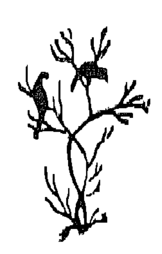
اشك آنها داغ دل من یکی بود، همچنانکه‌هدف زندگی‌ومنظور ومقصودما یکی بود.

پس همه سعی و کوشش ما برافروختن چراغ پرفروغ تمدن و ترقی واقعی و احیاء افتخارات کهن کشور خود، وقرار دادن درحم علم و دانش گذشته وفعلی، برفراز مرتفع ترین کاخهای تمدن وعلوم جهانی بود.

آخرین دقایق جدائی فرا رسیده بود و من با همه قدرت وخویشتن داری که بکاربرده بودم، نتوانستم از ریزش چند قطره اشك جلوگیری کنم

روی میز هر دانشجوئی دسته گلی بچشم میخورد، وقتی میخواستم آنجا و آنها را برای همیشه ترك کنم ارشد کلاس بنمایندگی ازطرف دانشجویان (دسته گل یاسمن) بمن داد وچنین اظهار داشت:

استاد ارجمند: بپاس خدماتی که درایمان انجام داده اید، امیدواریم این هدیه رابعنوان قدردانی ازما بپذیرید...



گل سرخ

عشق من، تورا دیوانه‌وار میپرستم و بخاطر عشق آتشین تو شب و روز آرام ندارم.

✩✩✩

شور وغوغائی درسر وعشقی آتشین بدل داشت، چشمانش صفا و پاکی آسمانها و نگاهش عمیق همچون دریاها بود.

از اندامش هوس میبارید، دسته (گل سرخی) که در دست داشت نمونه‌ای ازعشق بی‌پایان او بود

وقتیکه آنهارا بمن میداد به چالاکی و سبک پروازی یك پروانه عاشق، بپا هایم افتاد و با بی پروائی یك بلبل عاشق سینه دهن بسخن عشق گشوده میگفت.

.. عشق تو در سراسر وجودم ریشه‌دوانده است، تو قبله آمال منی، عشق وامید زندگانی من هستی، بی تو زندگی نمیتوانم کرد، بی‌تو دنیا پیش چشمم تاریك است، هیچکس را جزتو دوست نمیتوانم داشته باشم.

این ادعا را فرشتگان آسمانی، قلبهای پاك عاشقان، سینه بی کینه دلدادگان خوشبخت زندگی دلباختگان کام یافته ازعشق؛ حتی آنهائیکه باقلبی مملو از کینه، آتش جدائی من وترا دامن میزنند، بعظمت عشق آتشین ومحبت همیشگی من اعتراف میکنند

عشق من: شبها تا سپیده‌سحر، و ازروشنائی صبح تا تاریکی و

سیاهی شب جز تو فکری ندارم ، تو روشنائی و تاریکی و همه رنگهای عشقم هستی . زندگیم در وجود تو خلاصه میشود و برای خاطر تو زندگی میکنم

بهرجا میروم ، بهر کس میرسم، حتی از ستارگان آسمانی، از انوار زرین آفتاب عالمتاب، ومهتاب نقره فام مادر ما . برای پایداری عشق خود کمك میخواهم، تا همیشه در کنارت باشم و تو از آن من باشی. آری، تو را دیوانه وار میپرستم و بخاطر عشق آتشین توشب وروز آرام ندارم، بیا عشق مرا قبول کن تا این عاشق دلخسته رحم کن ... هرروز خواهم گفت و باز هم میگویم

عشق من ـ تورا دیوانه وار میپرستم و بخاطر عشق آتشین تو شب وروز آرام ندارم.



همیشه بهار

مهربانم: محبتهای قلبی من جاودانی است و مهر تو را در گلستان قلب خود که همیشه بهار آنرا زینت داده میپرورانم

✿

در آخرین دقایق زندگیش مرا به بالین خود دعوت کرده، دفترچه اسرار قلبش را برایم گشوده بود، روی سینه‌اش با دسته‌ای از (همیشه بهار) زینت یافته بود، هر آنچه در زندگی بر او اتفاق افتاده بود برایم شرح میداد.

خاطره‌های تلخ وشیرین را بهم آمیخته هردورا بی کم و کاست برایم فاش میساخت، خنده‌های گریه آلودش از اندوههای درونش حکایت میکرد و با گریه‌های خنده آورش گویا میخواست بروی گناهان و لغزشهای خود سرپوش فراموشی گذارد وخودش را بیگناه جلوه دهد، تا جان راحت تسلیم کند.

نگاههای معصومانه‌اش نیز به بیگناهی او وحقایقت دیگری گواهی‌میداد، ومن هم پاکی و بیخبری رادر آن دنیای روشن چشمهایش واضح وآشکار میدیدم، ولی شاید هیچ محکوم کاملا بیگناهی دراین جهان وجود نداشته باشد.

او بابای خود بسوی مردی رفته بود که در قاموسش عشق و

محبت معنی نداشت ؛ مرد باو گفته بود (منهم تـرا دوست میدارم) معلوم بود که باسخنان فریب آمیز ، عشق او را بازیچه هوس قرارداده ـ زندگیش را دستخوش طوفانهای سهمگین نفس شهوانی و غرایـز حیوانی خود ساخته بود

دختر جوان ومعصوم، فریب خورده وپشیمان شده بود ولـی افسوس ......

شرافت وحیثیت زندگـی در نظـر آنمرد ارزشی نداشتند و بقول خودش ، بخاطر آنکه مدتی بوجود هوسبازش خوش گذراند ، گلهای زیادی را از بوستان زیبای زندگی چیده بود ، آری شغل او زمینه را برای دلخوشیهایش فراهم میکرد .

او هم یکی از آن گلها بود که آنرا از شاخه خانواده‌اش جدا کرده سپس بباد خزان هوس داده بود .

او در آخرین دقایق زندگیش زیر لب میگفت .

من قربانی هوسرانی آن مرد بیرحم و حیلـه کار و دروغگـو میشوم ، در حالیکه باصداقت ودرستی وعشق پاك بسویش رفته بودم ، از زندگی چشم میپوشم واو را بمکافات وسر نوشت اعمـالش میسپارم‌اما درمقابل خیانت وتجاوز آن مرد بی‌وجدان بار هم برایش مینویسم

مهربانم : محبتهای قلبی من جاودانی است و مهر تو رادر گلستان قلب خودکه همیشه بهار آنرا زینت داده میپرورانم .



گل مینا

آشنای دل من : مدتها است مرا ترك کرده‌ای ، باقبول این هدیه تقاضادارم بسویم بازگردی

☆☆☆

او رفته بود ومرا تنهای تنها ، در کنار غمهایم رها کرده بود پس از او نه‌امیدی ، نه‌پناهی ، نه‌عشقی و نه کسی را داشتم ، همچون علف هرزه‌ای که در دشت سوزان و بی آب وعلف تنها روئیده باشد

هرگز آن خاطرات برایم فراموش نشدنی و جاودانی است چنان سخنان شیرین در گوشم زمزمه میکرد که دنیا را باهمه زیبائیهایش فراموش میکردم وتمام زندگیم در وجودش حل میشد .

او رفته بود ، ولی هروقت بیاد سخنانش می‌افتادم ، احساس میکردم همه گفته‌هایش دوباره جان گرفته ودر پیرامونم برقص آغاز میکردند ، طنین صدایش در گوشم می‌پیچید ، گوئی هیچوقت لب از سخن گفتن نمی‌بست .

تنها یادگاری او چندنامه وصفحه‌ای از دفتر خاطرات زندگیم بود که هنگام جدائی چنین نوشته بود :

(.... مرا از تو جدا میکنند وهنگام جدائی اعتراف میکنم که همه امید تو همین قلب تنهایم میباشد که ترا ترك میکند .

پس از این دیگر ما از آنهم نخواهیم بود ، دیگر بروی هم

لبخند نخواهیم زد ، کنار هم نخواهیم نشست ، به نصیحتهای هم گوش نخواهیم داد ، دیگر روی زیبای تو در آینهٔ چشمان من منعکس نخواهد شد وساعتهای متوالی در زیر مهتاب روحبخش عروس آسمان ، از عشقهای خود ، از احساسات پاك ولطیف خود واز غمهای خود سخنی نخواهیم گفت ، زیرا تو دیگر از آن من نیستی ، ترا از من گرفته‌اند و مرا هم از تو جدا میکنند ، اما روزی سرنوشت زندگی ، من و ترا در کنار هم قرار خواهد داد ، بامید آنروز ۰۰۰۰)

سالها گذشته است و او دوباره لانه‌عشق خود پناه آورده است ، آری آنطوریکه رفته بود آسانتر از آن بسویم بازگشته و انتظار مرا می کشد .

اکنون من با ارسال دسته گلی (مینا) مقدم او را گرامی میدارم .

کارت کوچکی روی دسته گل قرار داده نوشته‌ام :

آشنای دل من : مدتها است مرا ترك کرده‌ای ، باقبول این هدیه تقاضا دارم بسویم بازگردی وکاشانه تاریك عشق مرا بانور محبت همیشگی خودت روشن سازی ۰۰۰۰۰۰



گل شمعدانی

زیبای من: مدتهاست احساس میکنم تو را عاشقانه دوست میدارم و بدینوسیله عشق خود را برایت ابراز مینمایم.

✩✩✩

برای شکستن سکوت و ابراز عشق خودش آمده بود، دسته گلی (شمعدانی) در دست داشت، در برابرم زانو بر زمین زده با سخنان شیرینی چنین میگفت:

عزیزم. دیگر در سینه‌ام طاقت نگهداشتن راز بزرگ عشق را ندارم فکر میکردم گذشت زمان پرده‌های فراموشی و خاموشی را میان تو و شعله‌های عشقی که در دلم زبانه میکشند خواهد انداخت، ولی هر روز روشنی که بسیاهی شب میرسید و هر شب تیره‌ای که بصبح روشن بازمیشد احساس میکردم که دامن شعله‌ها بسوی آسمان عشقهایم بیشتر شعله میکشیدند، و خاکستر مرا با خود به اوج آسمانهامی بردند، از همان روز که تورا دیدم بتو دل باختم و......

چه روزها که داغ عشق تنها ماندم و اشک ریختم بدون آنکه بدانم برای چه اشک میریزم، و چه شبها که در دل سیاهی شب بجای خواب راحت با ناله‌های غم عشق بسر بردم، مثل دیوانگان بیهوده راه میرفتم و آنگه که اختران همچون مرواریدهای درخشان در بزم آسمان غوغای باشکوهی بپا میکردند، من در زیر همان مرواریدهای درخشان و دختر

زمان و سرور آسمان، خونابه‌های دل بیرون میریختم و اندوههای عشق با آنها درمیان میگذاشتم.

از آنروز ماهها میگذرد چه ماجراهائی که اتفاق افتاده است وچه داستانهای زندگی که آغاز گشته یا پایان یافته‌است، ولی نهال عشق تودردلم بیش از پیش پرورش یافته ودرحب محبت‌تو درتمام‌وجودم بارور گشته وشکوفه‌های زیبای مهروعلاقه رنگ‌بخش گلستان عشق من گشته‌است.

اینک چاره‌ای جزابراز عشقم بتو ندارم، زیرا هر چه تلاش میکنم می‌بینم، بدون وجود تو، تمام زندگیم دستخوش طوفان حوادث و نابسامانیهای جهان خواهدشد، وجز یکمشت آه و اندوه و اشک، که مفهوم زندگیم را تشکیل میدهند حاصلی برایم نخواهدداشت.

زیبای من، قبله دلم: با تقدیم این دسته گل، بازهم میگویم: مدتها است احساس میکنم‌ترا عاشقانه دوست‌میدارم و بدینوسیله عشق‌خودرا نزدت ابرازمینمایم



گل مریم

مادرجان: از زحمات و رنجهائی که در راه پرورش و تربیت من متحمل شده‌اید صمیمانه سپاسگذارم

***

دردامن پرمهرش پرورشم داده بود، همچون صنعتگران ماهری که مایعی رادر قالبی بریزند ومجسمه‌ای زیبا از آن بوجود آورند، شیره جانش‌را، سر با کش را بتن من ریخته و غذایم داده بود تا آنکه بقول خودش اکنون، گوهر گرانبهائی تحویل جامعه داده‌است

وقتی نگاههای کم فروغش بصورت شاداب و گونه‌های گلگونم می‌افتد لبخند مهر وشادیهای جگر گوشه‌اش گوئی جهانی‌است که با همه‌زیبائیهایش یکجا باو داده‌اند ، و آنهمه رنج‌وملال را ازصورت پرچین وچروك او که‌ازاندوههای زندگی، زحمات تعلیم‌وتربیتش درچهره‌اش پدید آمده است زایل میسازد.

آنروز دست تقدیر وسرنوشت زندگی مرا بمدت چند سال‌از مادر مهربانم جدا میکرد و برای ادامه‌تحصیل بآنسوی جهان میکشاند ومادرم‌را که شمع وجودش یکعمر روشنی‌بخش تاریکیهای‌راه‌زندگانیم بوده‌است تنها‌ودوراز فرزند دلبندش میگذاشت ، باو میگفتم: مادرجان ازدوری من‌ناراحت نباش و گریه نکن.....

درحالیکه مرا تنگ درآغوش گرم وپرمهرخود میفشرد،اشك گونه‌هایش را پر کرده میگفت :

فرزندم چطور [illegible] تو رنج نبرم ؟ هیچ مادری
تحمل دوری او [illegible] را ندارد ، هیچ دردی دردناکتر و هیچ
غمی [illegible] این [illegible] نیست ، آنهم فرزندی
[illegible] افتخار میکنند

این [illegible] وجوداش سر تعظیم
فرود میآورند [illegible] فرزندی را تبریک میگویند .
[illegible] باران [illegible] بمانی که در بوستان
[illegible] ببرم.

این [illegible] ساده وذوق وافتخار
[illegible] ....

[illegible] گفتم :

مادر [illegible] موی سپاه [illegible] : هر چه دارم از تو دارم مادر جان...
از زحمات و رنجهائی که در راه پرورش و تربیت من متحمل شده اید
صمیمانه سپاسگزارم مادر ، منتظرم باش زود خواهم آمد.



گل میخك

امیدمن : از مدتها پیش بامید عشق تو زنده‌ام ازاین پس چشم براه وفا داری تو و منتظر پاسخ عشقم هستم

***

بیا بهانك من اسگ برنز ، به‌خنده من لبخند بزن ، امیدمن تورا که خالق عشق من هستی وصفحه رؤیائی عشق رادردلم بپایان رسانده‌ای ستایش میکنم ناروزی ازعمادنگاه رؤیاها بیرون آیی وبصورت معشوق جلوه نمائی

سالها است ازآشنائی مامیگذرد ، گذشت روزها وماهها وسالها ماراکه آشنا بودیم ، آشناتر ساخت ، بهم نزدیك بودیم نزدیکتر کرد بذرعشق بردشت وسیع محبت و کستر ارهای قلب ما پاشید، از آنها نهال محبت رویاند ، بازهم بزرگتر شد ودرخت عشق بوجود آمدوشکوفه‌ها ازآن بیرون دمید .

دیگران ارزشائی آن استفاده‌ها کردند وبهره‌ها بردند ، ازشراب اسگهاواندوهها وسکوه‌های بیهوده‌ما پیمانه‌های سادی وموفقیت پر کردند و بامید سکست ورنج وحرمان ماسر کشیدند ، اما هروقت بطرف تو آمدم مثل سایه ازمن گریختی و وقتی خواستم ازتوفرار کنم بازمثل سایه دنبالم آمدی

من از تودور بودم ، توهم میگفتی بهتراست دررؤیای زندگی

باهم رازو نیاز کنم ، هنگامیکه میخواستم آن رؤیا را بشکنم و حقیقت عشق را آشکار سازم ، اخم میکردی ، قهر میکردی و از پیشم فرار مینمودی .

میخواستم بناله‌هایم گوش بدهی و سپس ازمن جدا شوی ، اما میگفتی : اگر عشق تو حقیقی است ناله‌هایت راشبها هنگامیکه ماه واختران بمن وتو نگاه میکنند بآنها بگو ، آنها حرفهای تورا برایم نقل خواهند کرد ، آنها زبان عاشق ومعشوق راخوب میدانند .

روزی پیش من آمدی و گفتی .

حرفهایت را از ماه واختران شنیدم ، اما میخواهم آنهارا از موجهای سرکش دریاهای طوفانی ، وازسکوت کوههای سربفلك کشیده نیز بشنوم ، اگر آنها نیز ناله‌های عشق تورا حقیقی دانستند سویت باز خواهم گشت وبه عشق توپاسخ خواهم داد .

باید مرا ببخشی که اینهمه بخودمغرورم ، چکنم این کار دل است .

ازآنروز رفته‌ای ومرا باقلبی پر از هیجان وروح رنج کشیده وعصیان زده آواره صحراهای عشقت کرده‌ای .

هرروز وشب بیصبرانه بادسته گل (میخك) انتظار ترامی کشم چون بحقیقت عشق خود ایمان دارم ومیدانم بزودی امواج دریاها و عظمت کوهها ترا بطرف من خواهندفرستاد .

امیدزندگیم : ازمدتهاپیش بامیدعشق توزنده‌ام ، ازاین پس چشم براه وفاداری تو ومنتظر پاسخ عشقم هستم

گل داد

بی‌وفا: پس از مدتها سوختن و ساختن در راه عشق تو، دلم را شکستی، آه که چه بیوفائی

✿

بمن گفته بودی (همیشه دوستت خواهم داشت)، منهم دوستت داشتم

بمن نوشته بودی (مثل نور در چشمهایم قرارداری) منهم تلاش کردم بحکم خواسته دل تو وبخاطر عشق پاکی که بتو داشتم، همچون مرغی سبکبال بپرواز آیم ودر کنارت قرار گیرم و ساعتها در چشمهای قشنگ وجذابی که نوشته‌ای (مثل نور) در آنها قرار دارم بنگرم تاخود را بهتر بشناسم

بمن گفته بودی (مثل قلب درسینه‌ام قرار داری) منهم کوشیدم که باآهنگ سینه پرشور تو که نوشته‌ای (مثل قلب) در آن قرار دارم گوش فرادهم تا نوای سازهای پرسوز و گداز عشق خودم‌را ازاعماق آرزوهای طلائی خود، از زبان قلب تو، که می‌پنداشتم باعاطفه هم است بشنوم، وآنوقت ثابت کنم که منهم شایستگی عشق ترادارم.

اما دیری نگذشت، تو زر و زیور وظاهر دیگری را برنور عشق شادی بخش وسعادت آمیز من، ترجیح دادی وحتی سعادت و زندگی آرام خانواده‌ات را به‌هوس دیگری فروختی، معنی عشق را ناتمام‌در وجود من باقی گذاشتی و باشکستن‌های روح‌خلف‌و ناپسند خودت راه

دیگری را در پیش گرفتی ، راه بدبختی وسیه روزی ، و راه فنا و نیستی . که بمقصد پست‌ترین اعمال شرم‌آور وغیرانسانی ، وبهلانه‌های سیاه‌و کثیف خود فروشیها و رسوائیها ختم میشود .

قلب من مخزن اندوهها گشت ، سینه‌ام از دردهای جانسوز بی مهریهای تو وشکست عهد وپیمانهای تو لبریز گشت ، ولی فریادهای جانسوزم بگوشهائی که با نعاله‌های هوس پرشده بود نرسید وهمچنان مغرور وسرکش براه انتخابی ومصلحتی خود ادامه دادی .

بیوفائیهای تو مرا دربدر بدنبال آشنا وبیگانه کشاند تاشاید راه پرپیچ وخم ترا که بپرتگاه تیره‌روزی منتهی میشد تغییر دهند ودوباره بهراه هموار خوشبختی وسعادت برگردانند ، ولی توچنان براسب سرکش هوسها سوار شده ، وچنان مهمیزشهوت بربیکرش میکوبیدی که سواران راه خوشبختی و سعادت بگردت هم نرسیدند و تورفتی

رفتی تا از دامن میگساریها وخوشیها ولذات زودگذر درآویزی وننگ و بدنامی برای خودت وخانواده‌ات تحصیل کنی .

اگر فراموش نکرده باشی من درآخرین لحظات که‌از تو قطع امید نمودم بادسته گل (داد) بدرقه‌ات کردم ، ولی توجه بیرحمی که با آن بلند پروازیهابت‌حتی از یك سطر نوشته‌ام نیز گله‌ها کرده‌ای، ولی من جزاین چیزی ننوشته‌ام .

بی‌وفا ـ پس از مدتها سوختن وساختن در راه عشق تو ، دلم را شکستی ، آه‌که چه بیوفائی ....

گل زرد

بدسرشت: بانقض عهدو پیمانی که داشتیم از خودت بیزارم کردی ، هرگز تو را تا این حد بیوفا نمیدانستم ، از تو بیزارم

✫✻✫

من متهم بگناه دادگاه خیالی عشق هستم ، میخواهند مرا در بست میر اتهام ، بگناه دوست داشتن ، باتهام عاشق شدن محکوم کنند .

همهمه وشور و التهاب تماشاگران بمنتهای درجه رسیده است ، همه بیصبرانه انتظار دارند متهم در آخرین جلسه دادگاه سکوت را که در سرتاسر جلسات بدادگاه حکمفرمائی کرده بود در هم شکند و آخرین دفاع را از خود بنماید ، تا اعضاء دادگاه وارد شور گردندو رای متهم را صادر کنند

تماشاگران هریك نظریه‌ای میدهند کسانیکه بوئی از عشق و عاشقی نبرده‌اند ودلشان خالی از شور وهیجان واحساسات بوده‌است میگویند : (متهم باید بیدرنك اعدام شود) عشق چیست که اینهمه سروصدارا‌ه‌بیا ندارند، آری عاشق باید بگناه‌عشق‌محکوم‌بمرك گردد .

آنانکه شکستی در عشق داشتند و خاطره‌های تلخ عشق قلبشان را فشار میداد میگفتند . (متهم بیگناه است باید تبرئه شود)

دسته‌دیگری در دادگاه بودند که هنوز عشق در گلستان قلبشان

تازه سر از خاک حوایی بیرون میآورد ، یا سکوفه عشقبازان تازه گل کرده بود ، آنها بیش از هردسته‌ای غوغا براه انداخته بودند وسالن دادگاه بلرزه در آمده بود. زنگ رئیس بهسروصداوغوغای تماشاگران خاتمه داد .

درحالیکه دسته‌ای دردست داشتم وارد سالن دادگاه شدم ، رئیس دادگاه خطاب بمن چنین اظهار داشت .

شما باتهام عاشق شدن محاکمه میشوید وتا این لحظه تمام سئوالات دادگاه را بدون جواب گذاشته‌اید ، اگر حرفی بعنوان آخرین دفاع دارید بیان کنید

سکوت رادرهم شکستم ، باصدائی بلند و کلماتی شمرده ومحکم چنین گفتم :

(.. من گناهکارم ، آری عاشق شدم ، عشق ورزیدم ، ولی‌از عهد شکنی معشوقه‌ام بیوفائیها دیدم ، ناکامیها کشیدم ، با اندوهها و رنج وحرمانها همدم گشتم. این تنها گناهی است که من دارم)

اعضاء دادگاه وارد شور گردیدند ، باز همهمه و غوغائی برپا شد ، طولی نکشید بازهم زنگ رئیس دادگاه سکوت را حکمفرمای سالن دادگاه کرد ، منشی دادگاه رای صادره را چنین خواند :

(متهم عشق حقیقی داشته است وبجرم آن محکوم است تاآخر عمر بسوزد وبسازد)

حکم را بدستم دادند تا زیر آنرا امضاء کنم ، دسته گل (زرد) را از دسته بیرون آورده روی پرونده گذاشتم وخطاب باو نوشتم :

بلسرشت : بانقض عهدوپیمانی که‌داشتیم ، ازخودت بیزارم کردی ، هرگز تورا تااین حد بیوفا نمیدانستم ، از تو بیزارم .

گل لادن

نازنین من: نمیدانم چرا عشقم را فراموش کرده‌ای، با قبول این هدیه بخاطر بیاور که عاشقی چون من داری

***

من یکی از رهروان جوان کاروانی بودم که در دشت و صحرای وسیع و پر آشوب حیات بسوی مقصد زندگی آرام و بی صدا در حرکت بودم.

تو راهزن دلها بودی، راهزنی بودی که بیاری افسونها و حیله‌ها، خودنمائیها و چرب زبانیها بکاروان زندگیم تاختی، آهنگ یکنواخت آنرا از بین بردی، صف آرام حیات آنها را برهم زدی، ناراحتم کردی، مرا نیز از آن کاروان بغنیمت بردی، تو به آه و ناله‌های دلخراش و جانسوز آنها گوش نکردی و اهمیت ندادی.

گفتی: میخواهم، زندگیت، نگاههای هنرمندت، دستهای هنرآفرینت، افکار بلند و نغزت، مقام والا و آوازه شهرتت، قلب پر احساس و مهربانت و بالاخره تمام وجودت تنها متعلق بمن باشد

بمن گفتی: میخواهم تو تنها بلبل نغمه سرای بوستان زندگیم باشی، آوای دل‌انگیز تو آرام بخش وجود سرکش من باشد، منهم بتو عشق ورزم و محبت کنم، در آغوش گرم تو محرومیتهای زندگی‌را فراموش نمایم، چشمهایم را که همیشه از دوری مادر بیگناهم پر اشک است لحظه‌ای پاک کنم و تو شادی‌بخش روح پاک مادرم شوی و بی‌عاطفگی پدرم را، ظلم

وجود وستم آن مرد بیرحم را ازجسم وروحم بیرون آوری.

منکه مدتها آواره دشت وصحراهای زندگی بودم وتازه بمقصد بوستان عشق پا نهاده بودم وبرای زندگیم گلی انتخاب کرده بودم تو مثل یك انگل گیاهی، بدور درخت زندگی من واو پیچیدی، ازشیرهٔ خوشی های حیات ما استفاده کردی وعاقبت مرا بسوی عسعت کشیدی واو را از من دور ساختی

من بسوی تو آمدم، چنان آمدم که نورعشق وعلاقه ومحبت من چشمهای هزاران نفر را خیره ساخت. بما حسد ورزیدند، برای عشق ما توطئه‌ها چیدند و نقشه‌ها کشیدند. هرچند من فریب توطئه ونقشه های شوم آنها را نخوردم، امانوسست بنیان بودی و نفهمیده خودترا بر نگ حیات آنها آلوده کردی ولکه ننگ زندگی را بدوش کشیدی، سپس سیل رسوائیها واستهزاء ها، بدنامیها و ناکامیها گریبانگیر تو شدند.

آری توهنوزهم چنان مست هوسهایت هستی که مرا بیاد نمیآوری روزی بخود خواهی آمد که سرت بسنگ بدبختی خواهد خورد و از وجودت جزیك زن تیره روز و بدبخت چیزی باقی نخواهد ماند.

آنوقت با هزاران افسوس و هزاران ندامت و پشیمانی بسویم بازخواهی گشت و . . .

اینك برای آخرین بار دسته گل (لادن) برایت هدیه میکنم و باز مینویسم:

نازنین من: نمیدانم چرا عشقم را فراموش کرده‌ای، با قبول این هدیه بخاطر بیاور که عاشقی چون من داری.

گل سوسن

عاشق وفادارم: پس از چندی سکوت، متقابلا بعشق تو پاسخ میگویم، منهم قول میدهم همیشه بتو وفادار باشم.

☆☆☆

هنگامیکه در اوج زندگیم ظاهر شد از او روی برگرداندم، اصلا برای قبول عشق یکنفر جائی دردلم وجود نداشت، از همه دوری میگرفتم، و همه نیز از من دور میگشتند، اما بدورنمای زندگیم دقیق میشدند

من ازعشق خاطره تلخی داشتم، ضربتی برقلبم واردشده بود زخمی دردلم بوجودآمده بود، دلم میخواست تنها عشق من قلمم باشد وقتی قلم روی کاغذ برقص می‌آمد احساس میکردم دردهای قلبم تسکین می‌یابند وزخمهای دلم بهبود حاصل میکنند.

اوهم مثل دیگران از مدتها پیش میخواست وارد حرمسرای دل من گردد، ولانه‌ای در کنج دلم برای عشق خودش بیابد اماتلاش او بی‌نتیجه بود.

من همچون درختی بودم که در بوستان زندگی از بی‌آبی محبت وعطش عشق میسوختم، واو بصورت جویباری جلوه میکرد که آب روان وگوارا داشت ومیخواست آبم دهد، وبارورم سازد، اما من، تنهائی و بی‌آبی وعطش را به‌عهد شکنیها ترجیح میدادم پس، از قبول عشق او هم

وحشت‌داشتم ،زیرا فکر میکردم آب گوارای اوهم‌سرابی بیش نباشد.

من قالبی بودم که وجودم از خیال واوهام‌پر بود، واومیخواست اوهام وخیال را از کالبدم بیرون ریزد ومحبت وعشق را جایگزین آنها سازد ، اما من همانند یك باغبان پیر وبا تجربه‌ای‌بودم که‌باورود دیگران بباغ زندگیم، میپنداشتم که منظوری حزچیدن چند میوه از درخت وجودم ندارند .

مدتها او هم بنحوی بباغ زندگیم راه یافت ولی هرمرتبه که‌در کنارم قرار میگرفت حس میکردم بر خلاف سایرین ،دست نوازش بسر وروبم میکشید وازآینده‌ای روشن حرف میزد وخودش را شریك غم وزندگیم میدانست

مدتها گذشت، هرقدمی که بر داشتم قیافه پاك او درنظرم‌مجسم شد وبهرجا نظر کردم نقش عشق او را درآنجا منعکس یافتم،احساس کردم تنها فرد وفادار زندگیم اوست ومحبت او آرامشی دردل‌طوفانی من بوجودمیآورد، وروح‌وجسمم بوجوداومحتاج بود .

در پی‌فرصتی بودم تاآنچه‌دردل من از عشق او بوجود آمده بود برایش بازگویم و با آغوش بازازعشق اواستقبال کنم.

آنروز جشن تولد او بود، من شاید اولین نفری بودم که در این جشن شرکت میکردم وشاید تنها بخاطر من‌بود که چنان‌جشنی ترتیب یافته بود،همانروز با دسته گل (سوسن) بدیدارش رفتم ، با بوسه‌ای گرم از من تشکر کرد

در حالیکه دسته گل راتقدیمش‌میکردم گفتم .

سوسن عزیزم :عاشق وفادارم ،پس‌ازچندی‌سکوت ،متقابلا بعشق‌تو پاسخ میگویم،منهم قول میدهم‌همیشه بتووفادارباشم

گل داودی

آرام دلم: تو ای امید زندگانیم، بیا با همدیگر عهد کنیم و پیمان ببندیم که برای همیشه همدیگر را دوست بداریم.

✿

خاطره‌ها درذهنم صف آرائی کرده‌اند، در صحنه خیالم بحرکت درآمده‌اند، وار رنگی برنگ دیگردرمیآیند، فکر میکنم چه خاطره خوشی در زندگی داشته‌ام، یاچه خاطره بدی برایم رخ داده است، نتیجه میگیرم. زندگیم سراسر خاطره است، اصلا من فرزند خاطره‌ها هستم که خوشیها و تلخی‌ها بهم‌ریخته‌اندودر تمام‌وجودم‌جا گرفته‌اند.

دفتر خاطرات قلبم ورق میخورد، یادآوری خاطرات گذشته‌ها آزارم میدهند، درهر صفحه چهره‌های ربادی بچشم میخورندیکی لبخند میزند، دیگری قهر میکند، آن یکی خیانت کرده است.

همچنان صفحات ورق میخورند و مثل پرده سینما صحنه هائی پیش چشم من مجسم میشوند ناگهان صفحه‌ای از آن جدا میگردد ازآن صفحه چهره‌ای جدید نمایان میگردد، یکمرتبه مسیرزندگیم را عوض میکند. امیدی‌دردلم‌جوانه میزند، آرزوهای گمشده‌جوانیم‌رامییابم، پرده سیاهیهای زندگیم کنار میرود، صبح روشن حیات‌ظاهر میگردد دنیای زندگیم تغییر می‌یابد، ازعالم عرفانی و از گوشه‌انزوا دوباره بعالم عشق و بمیدان بزرگ حوادث برمیگردم.

همانطور که یکزن بآتش حوادث‌دامن میزند عشق نیزهمچون

زنها سرنوشت انسانها را در دست میگیرند .

بطور کلی میتوان گفت زن همان عشق است. آری وقتی عشق با بمیدان زندگی میگذارد، همه چیز از بین خواهند رفت یا زیر سلطه ونفوذ عشق قرار خواهند گرفت

دنیای عشق دنیای باشکوه، درعین حال برابر درد ورنج ورحمت است ،عشق آتش‌ها برمی‌افروزد،زندگیها برباد میدهد،خونهامیریزد جنایتها بوجود میآورد ،در آن خوشیها هست، لذت موج میزند ، شور وگدازهادارد در صفحه جدا شده دفتر زندگی من نیز ناگهان عشقی بوجود آمده بود، یعنی اوعشقی بوجود آورده بود

او با تمام وجودش بطرف من آمده بود، آمده بود وجودم‌راار اندوه خالی سازد، میگفت .

من میخواهم هم عاشق تو باشم وهم‌معشوق تو، آمده‌ام‌نورا مرد زندگی بوجود آورم ،آنکه رنجهائی بتوداده است، آنکه دلت راازهمه چیزخالی کرده است آنکه معشوقت تو ومقام بزرگ وقابل احترام تو گریخته وبدامن ثروت دیگری پناه برده است همه آن ناراحتیها را تلافی خواهم کرد .

ما هیچوقت نباید همدیگر را فراموش بکنیم ، باید درراه‌عشق همدیگر تا پای جان بایستیم

دوباره گرمی مطبوع عشق را حس کردم. کلید قلبم‌را بدستش سپردم و او بپاس قبول عشق من ، با دسته گل (داودی) بدیدارم آمد و گفت :

آرام‌دلم: توای امیدزندگیم، بیاباهمدیگر عهد کنیم‌و پیمان بندیم که برای همیشه‌همدیگررا دوست بداریم.

گل نیلوفر

گل من، نیلوفر زیبایم: خیال عشق تو همچون پیچکهای ظریف و زیبا، بدرخت زندگی و شاخه آرزوهایم پیچیده که بااشکها و بوسه‌هایم آنرا پرورش میدهم

✿✱✿

تو خیلی زود آمده بودی، و زودتر از آنچه فکر میکردم رفتی تو گل نیلوفر را دوست میداشتی، و وقتی آهنگ دلکش نیلوفر را از کسی میشنیدی بطرفش میرفتی وروح و وجودت غرق درسرور وشادی میشد، منهم از میان نغمه‌های زندگی به آهنگ نیلوفر دل بستم، هم به آهنگ او وهم بخود نیلوفر

هروقت پیش من میآمدی میگفتی. اگر مرا دوست میداری بمن (نیلوفر) بگو، به آهنگ پرشور نیلوفر گوش کن، همیشه در دفتر ومحل کار خودت گل نیلوفر نگهدار، ءامنهم نیلوفر تو باشم، نیلوفر کسی باشم که در پرورش ونگهداری آن تلاش میکند، دوستدار کسی باشم که دوستم میدارد، تو از شکر کسی باشم که تو ارشم میکند،

نیلوفر قشنگ من. هرگز آنروز را که آن خاطره شیرین و جاودانی را در بردارد فراموش نمیکنم، آنروزرا که اولین نامه‌ات بمن رسید.

در آن نوشته بودی (از امروز نیلوفر تو شدم، چون درخت وجودت را باهمه گرمی و حرارتش در کنارم احساس کردم، و بمن اجازه دادی باپیچکهای ظریفم از درخت زندگیت بیاویزم، آری

تو بمن نیلوفر گفتی ومن نیلوفر نوشدم ، میخواهم پس از این در کنارت ، دربستر گرم وآغوش پرمهر تو : بخواب خوش وعمیق فرو روم و کام ترا از لذت لبریز نمایم

من ساغر تو باشم و تو می‌ساغر من ، تو ساقی من باشی ومن از شراب عشق جرعه‌ای نوش کنم ودرحال مستی عشق ، هر آنچه بخواهی از برگهای من جدا کنی ودر لذت خوشیها غرق شوی . . . ...)

نامه‌ات خیلی طولانی بود ، بوی عشق وعطر دل آویز نیلوفر از آن استشمام میشد ؛ اما در قبول عشق تو تردید میکردم ، کلمه عشق لرزه بر اندامم می‌انداخت چون خاطره‌های خوبی از آن نداشتم

آری از عشق وحشت میکردم ، زیرا زندگیم را بکوره‌راههای پرپیچ وخم وسیاه کشانده بود ، معنی خیانت را بمن تشریح کرده بود ؛ وحشت داشتم که توهم روزی عقیده پیدا کنی که خوشبختی در ثروت است. خوشبختی در لذت زود گذر وخنده‌های مستانه است ، و بیشتر از آن وحشت داشتم که توهم روزی باهزاران ناله واندوه‌وهزاران افسوس درحالیکه‌زانوی‌غم‌در بغل گرفته‌ای، ناله‌های‌جانسوزسردهی و بگوئی .

من بتو وخانواده‌ام رحم نکردم ، ولی‌تو بمن رحم کن، نگوئی که من درآتش لغزش وخیانت میسوزم‌وبتو پناه آورده‌ام ، آری‌نیلوفر قشنگم از آن ترس داشتم .

اما تومیگفتی بیادر کنارهم بدرد دردمندان‌دوا کنیم ، به آنهائی که خیانت‌شده‌و بآنها که‌در آتش سیه‌روزی لغزشها‌وهوسها‌ساان‌میسوزند رحم کنیم ! اکنون‌بادسته گل(نیلوفر) آمده‌ام‌جواب‌عشق ترا بدهم :

نیلوفر عزیزم ، گل‌من ، خیال عشق تو همچون پیچکهای ظریف وزیبا بدرخت زندگی وشاخه آرزوهایم‌پیچیده‌که بااشکها وبوسه‌هایم آنرا پرورش میدهم

گل شب بو

محبوبه زیبایم ، شبها وقتیکه باسمان نگاه میکنم ازنور ماه ولبخند ستارگان برای دوام عشق بزرگمان یاری میطلبم

☆☆☆

یاد خاطره های دوران جوانی دردلم زنده میشوند ، ای کاش خاطره‌های خوش همیشه برای‌ما پایدار میماندند . تا وقتی میخواستند بروند مارا نیز باخود بفنا ونیستی میبردند.

وقتی اورا دیدم یکی از آخرین روزهای پائیز بود ، ووقتی بهم دل باختیم تازه بهار آغاز شده بود ، او تنها نبود ، بادلی که عشق در آن موج میزد همراه بود ولی از بیان عشق خودش نگران بود ، بهانه میگرفت ومیگفت .

دلم میخواهد روزهای زیاد در کنارت بنشینم و آنقدر از سرگذشت تلخ خودم برایت بگویم تا خسته شوم و تو هم آنقدر از ناله‌های دلم قلمرا برقص درآوری که دیگر طاقت حرکت نداشته باشی واز نوشتن خسته شوی .

اومدتها با آن بهانه پیش من آمد ، ولی بعد سرگذشتی داشت بگوید وبه اجازه میداد قلم بدست گیرم و کلمه‌ای بنویسم

دیگر خسته شده بودم ، نگاهها یش آتشی در دلم برپا میکرد وسکوتش آنرا بیشتر شعله ور میساخت

روزی باو گفتم نتیجه این معاشرت چه خواهد شد ، او هیچ نگفت.

کم کم قلمرا که روزی تنها آشنای دل من ، و تنها رابط من و ملیونها

امر بود کنار گذاشتم، و دیگران نیز وقتی چنان دیدند از من دوری
گرفتند؛ تنها ماندم، آنقدر تنها ماندم که دیوانه‌وار سرش داد زدم.

تو مرا با این سکوت کشتی! تو همه چیز مرا از دستم گرفتی، تو با
بی‌رحمی مرا از او هم جدا کردی. از تمام آشنایان و بیگانه دورم ساختی
حسد دیگران را در دلم از بین بردی ..... ولی جز نگاه و سکوت خودت
به چیزی برایم باقی نگذاشتی

نگاه تو آتشم میزند و سکوت تو خاکسترم میکند؛ جواب داد:
منهم میخواستم از همه جدا شوی، چون خودم از همه جدا هستم، میخواستم
دلت آتش بگیرد چون منهم آتشی در دلم شعله‌ور است و میخواهم بسوزی
و خاکستر شوی چون منهم سوخته‌ام و خاکستر شده‌ام

حالا ای دلربندگی من، بیاد داری شب مهتاب در کنار شبوهای
زیبای این گلستان با بوسه‌ای عهد و پیمان عشق بستیم ....

مدتها است بهم تعلق داریم، عده زیادی به عشق ما حسد میورزند؛
ما را تهدید میکنند، و جدائی ما را آرزو میکنند ولی ما بهمدیگر تعلق
داشتیم و بازهم آینده برروی ما لبخند خواهد زد، شاهد عشق پاک ما، مروارید های
آسمانی همان اختران زیبا، و دختر سیمین روی آسمان همان ماه میباشد.

سومین شاهد عشق من و او بازهم قلم من میباشد، او با عشق خودش
این آشنائی زیبا را با من آشنا ساخت، و من بپاس این فداکاریش با
دسته گل (شب بو) از او تشکر میکنم

حالا ما کانون گرم خانواده‌ای تشکیل داده‌ایم، عشق، قلم،
گل‌شب‌بو، من و او عضو این خانواده هستیم

**محبوبه زیبایم: عشق دیر آشنای من، تنها وقتیکه بآسمان
نگاه میکنم، از نور ماه و لبخند ستارگان برای دوام عشق بزرگمان
یاری میطلبم.**

گل اطلسی

توای فرشته امیدم : عشق تو در تمام اعضاء وجودم رخنه کرده است ، سالها است بدون آنکه بعاشق دلباخته‌ات نظری بکنی دوستت داشته‌ام ، عشق مرا قبول کن .

✿✻✿

من میسوختم و تو میگفتی . گناه عاشق سوختن است ، اما من عاشق تو بودم و بآن اهمیت نمیدادی .

دیوانه‌ات شدم ، خندیدی و گفتی . دیوانگی عالم دیگری دارد و کاش منهم روزی مثل تو دیوانه شوم

از عشق تو سر بصحراها گذاشتم همچون مجنون ، از شهری بشهری ، از دیاری بدیار دیگر رفتم ، همه جا را زیر پا گذاشتم ، آواره وسرگردان عشق تو گشتم ، اما وقتی با تو روبرو میشدم چنان نگاهم میکردی که دیوانه‌تر میشدم و آنوقت بی‌پروا میگفتی :

کاش منهم عاشقی چنین وفادار وفداکار بودم ، یا لیلی چنین مجنونی میبودم ، سپس بی آنکه بناله‌هایم گوش دهی ، لبخند شیطنت برلب میآوردی واز کنارم میگریختی

تمام امیدها وآرزوهای زندگیم را باخودت میبردی و آتشها بجان دیوانه‌ام میزدی که شراره‌های سوزان آن هرگز خاموش شدنی نیست

توای فرشته امیدم . سالها است روشنائی زندگی را برایم تیره

وسیاه کرده‌ای، سیاه همچون شب تار، اما دراین سیاهی، تو تنها ستاره درخشان امیدم هستی که درآسمان عشقم بروبم لبخند میزنی، بمن امید می‌بخشی، بمن روح میدهی، روح زنده ماندن ....

اما از بی‌اعتنائی تو رنج میبردم، همچون زورق درهم شکسته‌ای که ساحل را گم کرده باشم ودستخوش طوفانهای دریا گردم.

بدون هدف راه میرفتم بدون اراده حرف میزدم، و بی آنکه خود بدانم حرکات دیوانه‌وار از من سرمیزد

تا آنکه آنروز اعتراف کردی:

(میدانم عشق من ترا دیوانه کرده است، ولی نمیخواهم عشق ملکوتی وبهشتی تو باین زودی بجهنم وصال تبدیل گردد واز حرارت آن کاسته‌شود، بلکه میخواهم برای همیشه، من لیلی تو باشم و تو مجنون من، حتی روزی ممکن است من از عشق تو و بی‌اعتنائی تو دیوانه شوم، چون دوستت میدارم، اما حالا این دیوانگیها برای‌تو لازم است، برای روح حساس تو، برای پیشرفت قلم تو، که از سوز وگدازها بنویسی، ناله‌ها وفریادها را روی کاغذ منعکس سازی، و آنقدر بنویسی تاآنجا که هزاران وملیونها عاشق‌هنرت بتو عشق‌ورزند، آنوقت منهم سهمی ازآن خواهم برد، سپس پیش تو خواهم آمد و برای همیشه بتو تعلق خواهم داشت و ....)

حالا وقت آن فرا رسیده است، من باسری‌پرشور وقلمی‌پرنور بسویت آمده‌ام، داقبول هدیه‌ام که دسته‌گل (اطلسی) است بدان:

تو ای فرشته امیدم، عشق تو درتمام اعضاء وجودم رخنه کرده‌است، سالها است بدون آنکه بعاشق دلباخته‌ات نظری بکنی دوستت داشته‌ام ــ عشق مرا قبول کن.

گل یخ

نامهربان: از امروز همه چیز برای من و تو تمام شد، از عظمت آنهمه عشق، جز یاس و نا امیدی و یك خاطره تلخ و سرد چیزی باقی نمانده است.

✩✩✩

از تو سئوال میکنم، آیا ادامه دوستی برای کسی که نور عشق را در قلبش خاموش کرده ای امکان پذیر است؟ چرا اینهمه اصرار بخرج میدهی و برای برافروختن آتش مجدد عشق با فشاری میکنی؟ مگر خودت با آب هوس، آتش فروزان آنرا در دلم خاموش نکردی؟ مگر با زور وجبر و پول و تهدید میشود دردل کسی عشق بوجود آورد؟ مگر عشق را با خشونت وحیله‌ها سروکاری هست؟

چرا در آنروزها که احساسات و نوسانات عشق. تار و پود قلبم مرا بجنبش درمیآورد وعشق تو انگیزه حیات من به‌شمار میرفت، با آنهمه ناز و تکبر، و بی‌اعتنائی وخونسردی مرا از خودت راندی؟ آیا آن روزی فراموشت شده؟

چه زود فراموش کرده‌ای آنروزهارا، آنروزهارا که ناله‌هایم در دلت کوچکترین اثر نمیکردند، تگریه‌هایم می‌خندیدی و از مشاهده رنجها و غمهایم، وارد بدن چهره پژمرده ورنگ پریده‌ام شادمیشدی و در آسمان لذات زودگذر و بی‌بهره‌ات اوج میگرفتی.

آری در آنروزها ریزش قطرات آب برسنگها اثر میکرد و دل

سخت‌ترین آنها را مشکلات ،ولی ناکامیهای من، استغاثه های من ، اشکهای من، گوئی نغمه‌ها و آوازهای سرور وشادی بودند که بگوش تو می‌خواندند.

زخمهای صرتی که از بیوفائی‌های تو در دلم بوجود آمده اند هرگز التیام پذیر نیستند ودل غمدیده‌ام همیشه از تو شکوه‌ها خواهد کرد

روزی ناگهان منهم تصمیم گرفتم و کوشش کردم فراموشت کنم وخودم را ازاین یوغ عشق نورهاسازم .

بخود فشار آوردم، بدل مجروح ودیوانه‌ام نهیب زدم که خاموش گردد ودم نزند، متحمل شکنجه‌های طاقت‌فرسا گشتم، دراثراه اعصابم خرد شد،خوشیهای زندگیم ازمن روی بر تافتند، آنهمه آرزوهایم برباد فنا رفتند، تا توانستم خاموش شوم وساکت گردم .

اما اکنون آمده‌ای مذبوحانه بمن اظهارعشق میکنی،میگوئی پشیمانم،مرا ببخش .من اینرا میدانستم ومثل روزروشن در جلوچشمانم مجسم بود، حتی بارها بخودت گفته بودم که

(... روزی نادم وافسرده بسویم باز خواهی گشت ، بپاهـایم خواهی افتاد وخواهی گفت پشیمانم، بمن رحم کن . اما دریغ که آنوقت شعله‌های عشق تو دردلم خاموش خواهند شد، و برای قبول عشق تو ذره‌ای جا در دلم باقی نخواهدماند،افسوس ....)

حالا این دسته گل(یخ) آخرین حرفهای مرا بتو میگوید،تصمیم نهائی مرا بتو بیان میکند :

نامهربان: ازامروز همه‌چیز برای من‌وتو تمام شد،ازعظمت آنهمه‌عشق، جزیاس وناامیدی ویك‌خاطره تلخ وسرد چیزی‌باقی نمانده است .

غنچه گل

امید زندگیم، غنچه نشکفته‌ام: از این لحظه غنچه محبت تو در گلستان دلم بشکفتن عشقی پاك آغاز کرده است، شاهد این عشق بیریا گلهائی هستند که بظهر زندگی رسیده‌اند یا بغروب خزان پا میگذارند و زندگی را با همه زیبائیهایش بمن و تو میسپارند

***

ازدو رخ محبت مصلحتی آنها فرار کرده‌ام، از همه آنها گسسته‌ام و به بهشت عشق تو پناهنده میشوم نوای دخترك زیبا، نوای غنچه شگفته و نشکفته‌ام، نوای مطهر شادی و امیدم.

آمده‌ام از دامن عشق تو بیاویزم، تا از چشمه وجود عطش دلم را فرو نشانم و از آب عشق حقیقی تو سیراب گردم، و در آغاز سپیده روشن زندگی، یکروز بزار امید و آرزو و زیبا را شروع کنم، تو دریچه‌های سعادت را برویم باز کنی و در کنارهم از در خوشبختی به صحنه باصفای زندگی قدم گذاریم

آمده‌ام، در آغوش پرمهر و گرم خودت پناهم دهی، تا دلم را که از محبت و عشق بی‌پایه این خیمه‌شب‌بازان بیرحم خالی شده است پر سازی

من از دام صیادان بیرحم فرار کرده‌ام، صیادانی که در سر راه زندگیم کمین کرده بودند، در دام (عشق خیالی و بی معنی) اسیرم ساخته بودند، ولی پس از آنکه در دام هوس شکارم کردند، به مرا با خود

بدنیای عشقشان بردند و به آرامم ساختند.

غنچهٔ زیبایم ، تو مرا از گرداب هوسهای بی پایان آنها نجات دادی ومن در کنار تو : دوباره بجهان آزاد زندگی و بکاشانهٔ عشق بزرگ تو، که در آن هیچ رنگ خیانت وجود ندارد بازمیگردم.

آغوش تو آسایشگاه روح خسته و بیمارمن ، وشادی بخش وجود پژمرده ودل شکسته‌ام خواهد بود ، دلی که با تیرجفای این سوداگران بی‌عاطفه وبیوفای عشق شکافته شده است

هرگز فکر نمیکردم در پی قیافه آرام وشاداب و چهره لطیف این گلهای زیبا اینهمه عواطف بیرحم واینهمه افکار پلیدوجودداشته باشد.

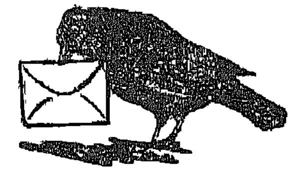
امامن از بیان وتحریر آنها لب فروبستم وسکوت کردم ، برای همین است که قهر طبیعت وانتقام الهی ، در بوستان باین صفا وزیبائی ، این گلهای زیبا را چنین پژمرده ودستخوش خزان ساخته است.

آنها لایق چنان سرنوشتی بوده‌اند ، آنها خودشان را بچنان مقام پستی رسانده‌اند که از آغوش عشق پاك گریخته وخودشان رادست بدست ناپاکان داده‌اند ، پس بایستی ناپاك وناکام و سیه روی ازجهان رخت بربندند ، بارسوائی وبی آبروئی اززندگی وداع کنند.

غنچهٔ من ، سرنوشت کسی که روزگار دیگری را سیاه کرده است کسی که بازندگی دیگری بازی کرده است جز آن نمیتواند باشد ، انها همیشه سرگردان صحراهای سوزان زندگی وسرنگون دره تیره بختی اعمالشان خواهند بود ، شادم که آنها مرا بکنار تو آشنای دام رساندند.

امیدزندگیم ، غنچهٔ نشکفته‌ام : ازاین لحظه غنچه محبت تو درگلستان دلم بشکفتن عشقی پاك آغاز کرده است: شاهداین عشق بیریا گلهائی هستند که بظهور زندگی رسیده‌اند ، بابغروب خزان پا میگذارند وزندگی راباهمه زیبائیهایش بمن وتومیسپارند

طوفان‌زدهٔ عشق



صد ها اثر نظم و نثر، از طرف
نویسندگان و هنرمندان جوان جهت چاپ و انتشار آنها
به مؤلف رسیده است که داستان **(طوفانزده عشق)**
اثر **(مهین فرشچی جمشیدآبادی)** بقید قرعه انتخاب
و در ضمیمه این کتاب چاپ میشود .

بقیه آثار نویسندگان در کتابهای بعدی چاپ خواهد شد.

✿ ✿ ✿

مهین فرشچی جمشیدآبادی شاعره و نویسنده
۱۸ ساله آذربایجانی است که استعداد سرشار وقریحه وی
را میتوان از خلال نوشته ها و اشعارش درك و روی آنها
قضاوت نمود

شاعره جوان آذربایجان آثار زیادی در اختیار
نویسنده قرار داده است که بزودی مجموعه‌ای از آن
بچاپ خواهد رسید

آنروز در منزل ماعوعائی برپا بود ، من و منیر چنان در آغوش هم فرو رفته بودیم که گوئی نمیخواستیم هیچوقت از آغوش هم بیرون آئیم .

میخواستم همراه پدرم بمسافرتی طولانی بروم ومنیر دوست و همکلاس مهربان من بود که این چنین بی‌تابانه سر بر دامنم نهاده از من میخواست تنهایش نگذارم ، گاه میگریست و گاه چنان با نشاط میخندید که مرا بحیرتی بی‌اندازه دچار میکرد .

☆☆☆

آخرین سوت قطار مارا از آغوش هم بیرون کشید ، منیر با چشمانی که اشک در آنها موج میزد نگاهم کرد و گفت :

نسرین برو بخدا میسپارمت ، اما زود بر گرد .

او را بوسیدم و رفتم واکنون که دست بقلم برده‌ام و دارم سرگذشت منیر را برایتان مینویسم دو ماه است از سفری که مدت دوسال طول کشید باز گشته‌ام

روزی که وارد ایستگاه راه آهن شدم مادرم در آغوشم کشید اما چشمانم بدنبال منیر میگشت ، منتظر بودم با او نیز با خنده‌های دلنشین خود بسوی من بدود و با بوسه‌های پی‌در پی‌اش گیجم کند ، ولی هرچه بیشتر می‌جستم کمتر می‌یافتم .

نگاه مضطربم را بهرسو گرداندم و بهر طرف نگریستم ولی کوچکترین اثری از منیر نیافتم ناچار دست بدامان مادرم شدم و از او سراغ منیر را گرفتم ، گفت :

مدتها است منیر از همه چیز و همه کس بریده و تنهائی را بر گزیده است ، شب وروز در اطاقش می نشیند ودر بروی هیچکس نمی گشاید و هر گاه که می پرسم چرا چنین کرده است سکوت میکند و بانگاهی که هزاران دردوغم از آن هویدا است بماه مینگرد هما نروز برای دیدنش بسوی منزلشان شتافتم ، مادرش باچشمانی اشکبار ازمن استقبال کرده مرا باطاق منیر راهنمائی کرد .

منیر در آغاز متوجه ورود من نشد ، پیراهنی سیاه بتن داشت و گیسوان انبوهش را در زیر روسری سیاهرنگی جمع کرده بود ، رنك بچهره نداشت .

از آنروز که از همدیگر جدا شده بودیم خیلی فرق کرده بود ، بخوبی متوجه شدم که باندازه چند سال در هم شکسته است ، عاقبت باصدای من که بی تابانه فریاد زدم « منیر منم سربس تو » سر بلند کرد و گریه کنان خود را در آغوشم افکند ، نمیدانم چه مدت گذشت و دراین مدت چقدر گریستیم و چه گله ها از هم کردیم تا آرام گرفتیم ، آنگاه من چشم در چشم منیر دوختم و گفتم .

بگو به بینم چه اتفاق افتاده که تو چنین زار وافسرده گشته ای ؟ آهی کشید و گفت بسر پس با اینکه میدانم شنیدن داستان من چندان لطفی ندارد وترا اندوهگین خواهد ساخت ولی برای سبك شدن بار سنگین وطاقت فرسای غمهایم آنرا برایت تعریف میکنم

***

تو رفتی و من تنها ماندم ، هیچ تصور نمیکردم که دوری تو اینهمه

برایم طاقت فرسا وغیر قابل تحمل باشد ، چند ماه گذشت و کم کم احساس کردم زندگی برایم مشکل وخسته کننده میشود، دنبال یک سر گرمی میگشتم تاخود را بآن مشغول کنم وبتوانم غم دوری ات را تحمل نمایم ، در یکی از روزها که چند نفر از دوستان گرد هم جمع شده بودیم یکی از همکلاسانم در حالیکه خنده شیرین وصدا دارش را سر داده بود گفت :

بچهها راستی با این آقادبیر جدید که اینهمه برای خودش ژست وقیافه میگیرد وچنین وانمود میکند که هیچ اهمیتی برای دخترهاقائل نیست چهفکر میکنید ؟

همه نگاهها بسوی او بر گشت ویکدنیا سئوال در دهانها و یک لبخند شیطنت آلود درلبان او بود ، لبخند او افکارمرا متوجهدبیرمان ساخت و از آنروز در باره دبیرمان طور دیگری فکر میکردم . همکلاسم میگفت .

شبی حوصلهام سر رفته بود ، خیلی احساس دلتنگی میکردم ، هیچکس هم منزل نبود ، تصمیم گرفتم بیکنفر تلفن بزنم وچندلحظه از چنگ تنهائی که بیاندازه رنجم میداد رهائی یابم ، نمیدانم چطور شد که مصمم شدم بدبیرمان تلفن کنم ، تصور میکردم چون گوشی را بردارد ومتوجه شود بایکزنطرف صحبتاست واو میخواهد سربسرش بگذارد فوراً عصبانی خواهد شدو گوشی را سرجایش خواهد گذاشت، ولی باور کنید بچهها ، بقدری شیرین وقشنگ حرف زد که من نمی توانستم باور کنم که این همان مرد سرسخت وار خودراضی است ،

دبیری که همکلاسم با آنهمه آب وتاب از او حرف میزد و همه همکلاسانم مشتاقانه چشم بدهان خوش ترکیبش دوخته بودند، دوماه بود که بمدرسه ما آمده بود، در حدود ۳۸ یا ۳۹ سال داشت. قدش متوسط، موهایش خاکستری واز زیر مژگان بلند وسایه‌دارش نگاهی همرنگ دریا وبپاکی آسمان بیرون میتراوید؛ تازه از اروپا بر گشته بود، خیلی مهربان و درعین حال بی‌اعتنا و مغرور بود، همه احترامی آمیخته بمحبت نسبت باو در دل احساس میکردند ولی بچه‌های شیطان کلاس، از غرورش خوششان نمیآمد و بقول همکلاسم او را با آن ژست وقیافه‌ای که میگرفت نمی‌پسندیدند

✡✡✡

آنروز چون بمنزل بازگشتم اندکی خوشحال بودم، صبر کردم تاشب رسید، گوشی‌را برداشتم وشماره تلفن منزل دبیرمان‌را گرفتم، اضطرابی بی‌پایان در قلبم احساس میکردم، صدایی آرام ومتین از آنطرف گفت (آلو) خواستم گوشی را زمین بگذارم ولی نمیدانم چطور شد که بی‌اختیار جواب گفتم واو وقتی فهمید دختری ناشناس هستم وهیچ حرفی برای گفتن ندارم خود باشیرینی ولطفی بیحد شروع بصحبت کرد ومن بعدری از صدای دلپذیرش در دل احساس مسرت میکردم که چون پس از مدتی او خدا حافظی کرد و رفت احساس کردم ناراحت شده‌ام، از آن پس زندگی برای من جلوه‌ای دیگر یافت. شب وروز کاری جز تلفن زدن باو نداشتم وهر بار که صدایش را می‌شنیدم خود را بیشتر پابند او می‌یافتم واو با اینکه‌مرا

نمی‌شناخت ولی باصدایم انس گرفته بود .

در اوائل تصور میکردم که مجذوب صدای دلپذیرش شده‌ام ولی پس از چند بار که دیدمش احساس کرد نگاهم بآسانی از نگاهش کنده نمیشود وعاقبت پیش خود اعتراف کردم که با همه‌وجودم باودلبسته‌ام. زندگی من بهمان ترتیب میگذشت و من کم کم غم دوری ترافراموش می کردم

او هرروز دلنشین تراز روز پیش سخن میگفت ،مرا دوست خود خطاب میکرد وتمام اسرارش را با من در میان مینهاد. ازاروپاومردمش برایم حرف میزد .

دلی شکسته داشت. .در پاریس بدختری دل بسته بود وبشدت باو علاقمند گشته واو را با خود بایران آورده بود تا باهم زندگی کنند ولی دختر که تفاوتی میان عشق وهوس نمیگذاشت و اصلا کلمه عشق برایش مفهوم نداشت پس از مدتها بهانه اینکه ایران و مردمش را نپسندیده است او را وادار ساخته بود که دست از او بکشد و عاقبت بناله‌ها والتماسهای او وقعی ننهاده رفته بود، این شکست دل دبیرمان را بیش از حد آزرده و در روحیه‌اش تاثیر زیادی بخشیده بود بطوریکه وادارش ساخته بود که از زن گریزان وروبگردان باشد، با آنکه در تلفن مرا نمی‌شناخت ولی از گفتن اسرار خود بمن باك نداشت ومنهم چون مطمئن بودم که نخواهیدم شناخت بی‌پروا میگفتم که دوستش میدارم یکروز هنگامیکه این جمله را برزبان آوردم خنده‌ای کردو گفت تو هنوز خیلی بچه‌ای و نمیتوانی مفهوم دوست داشتن را آنطوریکه باید درك

کنی ودر مقابل اعتراض من که گفتم (چطور ؟ من بچه‌ام ؟) پرسید
چند سال داری ؟ گفتم ۱۷ سال قهقهه‌ای زد و گفت اوه - بچه تر و
کوچك‌تر از آن که تصور میکردم، چیزی نگفتم زیرا در مقابل او
واقعا بچه بودم.

از آن پس همیشه مرا (دخترم) مینامید و هنگامیکه میدید
بی اندازه عصبانی شده‌ام آنقدر میخندید که مرا هم بخنده میانداخت
لطیفه‌های دلنشین میگفت و روحم را از لذت و خوشی لبریز
میکرد، شادیهای من، جست وخیز های شادی آور من همه را دچار حیرت
کرده بود، ولی در سر کلاس او همان شاگرد مرتب و آرامی بودم که
همیشه تعریفم میکرد

هرچه میگفت فورا بذهنم میسپردم و یادمیگرفتم، هیچ‌شلوغی
وشیطنت نمیکردم، در عوض هنگامیکه با هم سخن میگفتیم سراپا
شور وغوغا بودم، یك لحظه آرام نمیگرفتم، میخندیدم آوازمیخواندم
تا بحدیکه میگفت :

تصور نمیکنم دختری شلوغی وشیطانی تو وجود داشته باشد.

من باوج دیوانگی خود رسیده بودم. در عشق با بمرحله‌ای نهاده بودم
که میدانستم اگر از زندگیم، از هستیم، وار همه‌چیزم بگذرم واز خوشیها و
لذائذ زندگی چشم بپوشم نخواهم توانست تا از آن مرحله پس بکشم.
مثل این بود که اصلا در این دنیا زندگی نمیکردم، برای خود جهانی
دیگر ساخته بودم، دنیائی که جز او وعشق او هیچ چیزو هیچ کس در
آن پا ننهاده بود، نشاط و شادمانیم را حد و اندازه‌ای نبود، از هرجهت

خود را خوشبخت ترین دختر روی زمین تصور میکردم تا آنکه یکروز پس از صحبتهای زیاد ناگهان گفت:

راستی تو خیال میکنی من ترا نمیشناسم؟

با اطمینان گفتم: ایمان دارم که نمیشناسی و نخواهی شناخت.

خنده‌ای کرد و گفت: حاضرم ثابت کنم که ترا خیلی خوب میشناسم، گفتم هیچ حوصله شوخی ندارم، جواب داد: حالا می بینی که شوخی نمیکنم و آنگاه چند بار اسم مرا برزبان آورد

وه که چقدر رنج بردم و کوشیدم تا او بلرزش صدایم پی نبرد، تصور میکردم همانندم جان خواهم داد، جسم با آئینه دوختم، گونه هایم که همیشه از سرخی چون آتش بودند رنگشان ناپدید شده بود، عاقبت بهر زحمتی بود برخود مسلط شدم و گفتم: اشتباه میکنی، من هرگز آنکس که تصور میکنی نیستم و اصلا دختری باین نام نمی‌شناسم در جوابم فقط خندید و هیچ نگفت

☆☆☆

آنروز بهر ترتیبی بود گذشت، شب تبی سخت و سوزان جانم را در شکنجه نهاده همهٔ وجودم در آتش این تب میسوخت و بالاخره در بستر بیماری افتادم

یکماه گذشت و من در آن مدت حتی یکبار هم باو تلفن نکردم و فقط خدا میداند که چه‌ها کشیدم و متحمل چه رنجها شدم، لذت عشقم را آمیخته با غمی مبهم احساس میکردم، چندان هم از غم و اندوه

گریزان نبودم ، آن غم برای زندگی برار خوشی وسعادت من جاشنی خوش آیندی محسوب میشد ، در آن یکماه بهتر توانستم فکر کنم و بدل وجانم بپردازم ، راستی خطورنشده بود ؟ دختری ۱۷ ساله بودم و بمردی که داشت قدم در چهلمین سال زندگیش میگذاشت دلداده بودم و با اینکه میدانستم جانم در تلخکامی و نومیدی بلب خواهد رسید بار حاضر نبودم دست از دامن عشقش بیرون کنم ، خیلی کوشیدم نادر نگاهش ملامت وسرزنش وشکوه وملال ببینم ولی هیچ ندیدم.

همان مرد مغرور و بی اعتنا بود که اصلا نگاهم نمیکرد ، عاقبت از آن سکوت وخاموشی تنگ آمدم وتصمیم گرفتم گذشته ها را تجدید کنم ، او اینبار صمیمی تر ومهربانتر شده بود میگفت.

دیدی تو هم دروغ میگفتی ودوستم نمیداشتی ؟ اگر واقعاً بمن علاقمند بودی ودوستم داشتی فراموشم نمیکردی .

چه میتوانستم بگویم ، چطور میتوانستم باو بفهمانم که از دست غمش به چه روزی افتاده ام ، چگونه قادر بودم باو بگویم که دیگر همه چیز وهمه کس من شده است ، بنابراین سکوت میکردم واو بیشتر لجش میگرفت وپس از آن منیر صدایم میکرد ومن نه اعتراف میکردم که منیرم و نه قدرت انکار داشتم ، فقط سکوت میکردم ، بلی سکوت وباز هم سکوت ، در اینموقع منیر سر بلند کرد . غم و اندوهی بی پایان از چشمانش سر میکشید ، آهی که نمودار رنجها و دردهای بیکرانش بود کشید وچنین ادامه سخن داد :

☆☆*

راستی یادم رفت از این شکوه زیبا و نازنین برایت حرف بزنم، دختر دائیم را میگویم، او همیشه و در همه صحبتها دست من بود، همیشه دلداریم میداد، گاه گوشی را دست او میدادم و از او میخواستم که باسعید حرف بزند، شکوه ابتدا نصیحتم میکرد و از من میخواست که فراموشش کنم میگفت.

منیر ببین تو داری زندگی و جوانی، هستی و وجودت را بر سر این عشق میگذاری تو داری دیوانه وار بسوی نیستی و عدم میروی. منیر سعی کن که دست از این عشق بکشی، اگر کمی فکر کنی خواهی دید که فراموش کردن این عشق چندان هم کار غیر ممکن و محالی نیست، آخر بچه درد میخورد این عشق؟ سعید بجای پدر تو است، ولی بالاخره در مقابل نگاههای ملامت بار من، در برابر نگاههای آکنده از عشق و محبت من برابر در آمد و دیگر هیچ نگفت

سعید ظاهراً هم خودش را و هم زندگیش را فدای من میکرد و از هیچ کمك و مساعدتی نسبت بمن دریغ نداشت، هر چه میگفتم بی‌چون وچرا می‌پذیرفت و گاه که عیبی یا نقصی در گفته‌هایم مییافت نامهربانی و لطف بمن میگفت و در رفع آنها از جان و دل میکوشید در یکی از روزها هنگام صحبت از من خواست که نامه‌ای برایش بنویسم،

در آغاز بر آشفتم ولی در مقابل سخنان پر مهر و محبت آمیزش خیلی زود رام شدم و این نامه را برایش فرستادم ، صبر کن همین حالا نامه‌هائی را که باو نوشته‌ام و پس از مدتها بسوی من بازگشته است و اثـر دستهای نازنینش را دارد برایت خواهم آورد ، منیر از جا برخاست ، بسوی کمدی که در گوشه‌ای از اطاقش قرار داشت رفت ، دست سپیدش را میان دفتری سیاه فروبرد وچند نامه از آن بیرون کشید، آنگاه بسوی من بازگشت و آنها را روی میـز مقابـل من گذاشت ، اولین نامه‌اش را بیرون آوردم ، روی ورقه‌ای سپید باجوهر سبزرنگ وخطی خوش چنین نوشته بود :

۞

سعیدمن نافلی که از عشق تو سرشار و از محبت تو لبریز است بر تو درود میفرستم و در آستانت سر پرستش بر زمین میگذارم ، همیشه بخود میگفتم که چون بنام تو قلم بدست گیرم نکته‌های سخن برایت خواهم نوشت و یکدنیا درددل برایت باز خواهم گفت ولی اکنون که چنین قصدی دارم می‌بینم که هیچ نمیتوانم بنویسم ، سراپا شور و التهابم ، شاید از نهایت هیجان است که نمیتوانم بطوردلخواهم بنویسم و یا این قلم است که ازفرمان دلم سرپیچی میکند و آنچه را که دلم میخواهد بر صفحه نمی‌نگارد ، ولی هرچه هست این نامه پیام قلبی کوچك ومملو از صفااست که بسوی تو میآید ومن ازتو میخواهم که آنرا بعنوان فریاد

قلب یك عاشق ازمن بپذیری و بر کلمات دست و باشکسته آن بجسم بخشش و اغماض بنگری و بر ناتوانی قلمم لبخند تمسخر نزنی ؛ زندگی خیلی عجیب است ، حیرت انگیزتر وعجیب تر از آنکه بتوان فکر کرد، من که همیشه ازعشق وعاشقی گریزان بودم اکنون چنان بدام عشق اسیرم که چون پرنده‌ای مجروح وبال پرشکسته قدرت حرکت هم ندارم.

من در یك لحظه بحرانی و پرهیجان بتودلبستم ، ازهمانـدم‌عشقت را چون گوهری گرانبها درقلبم جای دادم وسوگندخوردم که تازنده‌ام باین عشق وفادار بمانم وامروزچقدر خوشحالم که می بینم میتوانم باین عهدم وفا کنم و نهال عشق تورا درقلبم تازه وشاداب نگهدارم.

سعید تومرا نشناخته‌ای ، اکنون که دیوانه وار بتو عشق میورزم وحس میکنم که بدون عشق تو قادر بزندگی نیستم دیگرچه لزومی دارد که هویت خودمرا ازتو پوشیده دارم و بازبگویم که مرا نشناخته‌ای ، نه سعید ، انکارفایده‌ای ندارد کارعشق من ازاینها گذشته‌است : من منیرم منیری که دیوانهٔ تست ، دختری کـه یکعمر ناسور ونشاط زندگی کرده ودرخوشترین سالهای عمرش بتووعشق توروی آورده‌است وچشم دل بسوی تو گشوده است .

این منیرتست که با یکدنیا امید وآرزو بجانب تو آمده‌وازتو میخواهد که عشقش را بپذیری ومطمئن باش که اوهرگز دروغ نمیگوید

سعید نیز از این مراحمت میسوم ودرپایان نامه‌ام ازنو وقلب مهربان وباصفایت خدا حافظی میکند وبکدنیا خوشی وسعادت برایت آرزومندم آنکه دوست دارد(منیر)

✿✼✿

سر بلند کردم ، رنگ منیر دگر گون شده بود ، چندقطره اشك از گوشه چشمان قشنگش بر گونه‌هایش چکیده و یکی دوقطره از آن دررخسارش پائین غلطیده وبرسینه‌اش ، روی لباس سیاهش افتاده وهمانجا روشن وشفاف باقی‌مانده بود آهی کوچك ازلبانش گذشت و گفت :

این نامه راشکوفه بآدرسی که‌سعید باوداده بود بردو باوداد.

چند روز بعد باو تلفن زدم ، هیچ فرق نکرده بود ، همان سعید ازخودراضی وسر کش بود فقط یکبار چون درنهایت آشفتگی و ملالم دید گفت:

منیر از احساسات پاك وبی آلایشی که نسبت بمن داری یکدنیا سپاسگزارم وامیدوارم که همیشه اینطور پرمهروصفا باقی بمانی

اما در آنروز احساس کردم که بین من وسعید یکجهان فاصله وجوددارد ومحال است که‌قلبهای‌ما بتوانند این فاصله‌طولانی‌را طی کنند. بهم برسند وبپیوند بخورند.

از آن پس غمی بس بزرك وسنگین بجان‌ودلم چنگ انداخت و من خواه وناخواه باین حقیقت تلخ پی بردم که سعید هر گز نخواهد

نتوانست دوستم بدارد، موجود دیگری شدم، همه نشاط وشوقی که داشتم یکباره قلبم را ترك گفت، دختری رنجور و ناتوان شدم، ملال و اندوه بی پایانم همه را نگران ومضطرب ساخت، بیچاره مادرم ناراحت تر ومشوش تر ازهمه شده بود. هرچه اصرار میکرد که دردم را با او درمیان نهم شاید کمکم کند به نتیجه‌ای نمیرسید، زیرا من هرگز سخنی بزبان نمیآوردم واگر زیاد اصرار میورزید میگفتم که چیزی ازمن نپرسد زیرا جوابی نخواهد شنید واو نیز ناچار باین غم واندوه من عادت کرد و آرام گرفت.

گاهی سعید که میدید بهمنتها درجه ناراحت و اندوهگینم پندم میداد و نصیحتم میکرد ولی چون میدید کوچکترین تاثیری دررفع ناراحتی من ندارد میگفت که دوستم میدارد

وه که ازاین دروغ او که بخاطر تسلی قلب و آرامش من میگفت چقدر احساس لذت میکردم ولی باو میگفتم: سعید لازم نیست بمن دروغ بگوئی، مطمئنم که دوستم نمیداری، پس تو هم سعی نکن باسخنان خود فریبم دهی و بزندگی امیدوارم کنی اما او میگفت: (دیوانه نشو منیر) در کلاس درس گاهی سربسرم میگذاشت و بامن شوخی میکرد ولی من حتی سرم را بلند نمیکردم واو ازاین تغییر حالت من متعجب میشد، گاه هنگام غروب که برای گردش وخرید چیزی با شکوفه بیرون میرفتیم واورا میدیدم قلبم چنان از جا کنده میشد وچنان تند میطپید که قادر نمیشدم قدمی فراتر بگذارم، گاه چهره‌ام چنان بر

افروخته میشد که تصور میکردم آتش روی گونه هایم گذاشته اند و زمانی چنان زرد میشدم مثل اینکه اصلا چهره ام از آغاز رنگی بخود نداشته است، او حالات مرا میدید، فقط با نگاهی آرام بمامینگریست ولبخندی شیرین بر گوشه لبانش نقش میبست، وقتی باو نزدیك میشدیم باصرار شکوفه را بطرف دیگر میکشیدم زیرا میترسیدم اگر چند قدم دیگر باو نزدیك شوم او را ببغلم و جان بسپارم، شکوفه هم حالم را میدید و کمکم میکرد که زودتر از آن نقطه دور شویم.

زندگی من بهمین ترتیب و بارنجی بی پایان سپری میشد و من روز بروز ضعیف تر و رنجورتر میگشتم و عاقبت از دست آنهمه غرور و تکبر و بیرحمی او لجم گرفت، نتوانستم خودم را کنترل کنم لذا برای دومین بار نامه ای بدین مضمون برایش نوشتم.

دراینموقع منیر نامه ای را که بسعید نوشته بود بدستم داد

☆☆☆

در پرشورترین و بحرانی ترین لحظات دست بقلم برده ام و میخواهم با تو حرف بزنم ولی درحیرتم که چه نامی برتو بگذارم، بیرحم ...؟ خودخواه ...؟ سنگدل ...؟ خود بگو کدامیك ازاین نامها شایسته تواست؟ من خیال میکنم اگر هرسه را باهم بیامیزیم ورنگی از بی انصافی و بی احساسی بآن دهم نامی چنانکه شایسته توست بدست خواهد آمد ملامتم مکن، سرزنشم نکن از اینکه اینهمه بی پرده و بی پروا با تو سخن میگویم

مرا دختری گستاخ منام ، دیگر دست از همه چیز وهمه کس کشیده‌ام وبهیچ چیز اهمیت نمیدهم و هرگز بچیزهائی که تو بآنها پایبندی کوچکترین ارزشی قائل نیستم ، تو مرد خود خواهی هستی ، بخدا در همه عمرم موجودی به بیرحمی وسنگدلی تو ندیده‌ام وتصور هم نمیکنم که ببینم ، مگر بیرحم بچه کسی میگویند ؟

تو یکعمر بازیم دادی ، اکنون درست یکسال است که دربدر وسرگردانم کرده‌ای وان یکسال رنج بردن وغم خوردن برای دختری که صدای قهقهه‌اش در گوشها طنین انداز بود ولحظه‌ای آرام و قرار نداشت مدت خیلی زیادیست ، تواز زندگی گریزانم کردی ، عشق تو موجب شد که من رشته مهرومحبت را از همه چیز وهمه کس ببرم بامید اینکه تو دوستم بداری وعشق توچون آفتابی در دلم بتابد و وجودم را گرمی وحرارت ببخشد ، بارهاتصور میکردم که تو مهربانی وهرگز رنجم نخواهی داد ولی اکنون می‌بینم که در تمام اینمدت اشتباه کرده‌ام ، تو مرد زندگی نیستی ، ایکاش اینرا از اول میدانستم و زودتر میفهمیدم که قلب تو از سنگ خارا هم سخت تر است وچنان اسیر هوسها و تمناهاست که نمیتواند عشقی را که بپاکی وصفای آسمانهاست در خود جای دهد ، خسته شده‌ام ، دیگر هیچ نمیگویم ، از تو هم چیزی نمیخواهم ، تولایق عشق پاك و بی‌آلایش نیستی ، امیدوارم باهوس بی‌پایانت خوش باشی .

***

مدتی سپری شد ، من سرسختانه از سخن گفتن با او احتراز میکردم تا اینکه چند روزی بمدرسه نیامد ، میگفتند مریض است ، یکدنیا گریستم وعاقبت نتوانستم صبر کنم ، تلفن کردم ، پس از گلـه وشکایت بسیار گفت که حالش خوب شده و دوباره سر کارش خواهد آمد و آنگاه باصرار از من خواست که یکـروز بمنزلشان بروم و گفت در آنجا بهتر میتوانیم حرف بزنیم ، خدا میداند که چه حالـی داشتم ، چطور چنین چیزی امکان داشت ؟ در آن لحظه تصور نمیکردم بتوانم اینکار را انجام دهم ولی گاهی در حالتی از بیخبری کارهائی از انسان سر میزند که در حالات عادی وطبیعی بهیچ وجه قدرت انجام دادنش را ندارد

آنروز سه‌شنبه بود واو از من میخواست که فردای آنروز بمنزلشان بروم ومیگفت خودم سر خیابان منتظر میمانم تا تو بیائی

نمیدانم چطور شد که باو قول دادم بروم ، در عالمی از مستی وبیخبری سیر میکردم برای چند لحظه بر سر شوق آمده بودم ، عاقبت روز موعد فرا رسید ، در ساعت معین با شکوه بیرون رفتیم ، شکوه کاملا آرام وخونسرد بود ولی من سراپا میلرزیدم ، گوئی دل در سینه‌ام نبود با همان اضطراب وشورش سر خیابان آنها رسیدیم

بهر طرف نگاه کردیم اما از سعید خبری نبود ، چندین مرتبه خیابان را بالا وپائین رفتیم تا بالاخره او را دیدیم که داشت باسه نفر از دوستانش خداحافظی میکرد .

هردو ناگهان بتشویش ودلهره افتادیم ، نه درس حرف زدن نداشتیم ، باصرار شکوفه تصمیم گرفتیم بطرف عقب برگردیم وچنین کردیم ، پس از نیمساعت چون اطمینان یافتیم که سعید رفته است بمنزل بازگشتیم ، شب باو تلفن زدم ، خیلی ناراحت وعصبانی شده بود ، بالاخره قول دادم که فردا حتماً بروم .

روز پنجشنبه بود ، اتفاقاً سعید در کلاس ما درس داشت ، همکلاسان من خیلی عصبانیش کرده بودند بطوریکه فریادمیزد ، آنساعت را بسختی گذراند و بدون اعتنا رفت ، تصمیم گرفتم بازهم بروم ولی ایندفعه شکوفه اصرار کرد و گفت :

گوش کن منیر کار خوبی نکردی که باو قول دادی وحالا که اینکار را کرده‌ای چاره‌ای نداری جز اینکه بقولت عمل کنی

آنروز ساعت ۵ قرار بود ما برنامه‌ای را که برای جشن ترتیب داده بودیم تمرین کنیم ومن بیشتر از آنجهت مایل برفتن بودم ، عاقبت باشکوفه از مدرسه بیرون رفتیم ، او هم باچند نفر از دوستانش تازه از مدرسه خارج شده بود و ما دیدیم که باتفاق آنها بخیابان دیگری رفت

ایندفعه نوبت ما بود که عصبانی شویم ، خیلی ناراحت بودم و شکوفه ناراحتتر از من بود ، باهم مشورت کردیم و قرار شد ببهانه خرید کتابی وارد مغازه‌ای شویم و از آنجا بمدرسه بازگردیم و برنامه تمرین جشن را اجرا کنیم ولی موقعیکه خواستیم از خیابان عبور

کنیم و بکتابفروشی که در آنطرف خیابان بود برویم من حیرت زده دیدم که او از پشت سر، باچند قدم فاصله میآمد و بطرف منزلشان میرفت

پاراپیس را روی دستش انداخته و سیگاری بلب نهاده بود. یك مجله خرید و بتماشای آن پرداخت تا اینکه بخیابان خودمان رسیدیم. او در آنطرف خیابان بود و ما در طرف دیگر، بهانه خواندن مجله کاملا آرام راه میرفت و گاهی از گوشه چشم بما مینگریست، خیابان خلوت و آرام بود، فقط چند نفری بچشم میخورد، یکبار موقعیکه من بعقب برگشتم یکی از دوستانم را دیدم و ناچار توقف کردم که او بما برسد. بهمان علت سعید تاحدی دور شده بود، دوستم از جمله کسانی بود که هیچ از سعید خوشش نمیآمد، موقعیکه او را دید نگاهی از گوشه چشم باو انداخت و شروع کرد بد گوئی سعید، دلممیخواست میتوانستم و خفه‌اش میکردم، میگفت که او میخوارهٔ رسوائی بیش نیست، جز بمشروب بهیچ‌چیز علاقه و دلبستگی ندارد و ..

آرزو داشتم که دوستم هرچه زودتر بمنزلشان برسد و رفع مزاحمت کند و بالاخره انتظارم سرآمد، او از ما خدا حافظی کرد و رفت، سعید مقابل کوچه مان ایستاده و فروشنده دوره گردی نزدیك او چرخش را نگهداشته بود، وقتی باو نزدیك شدیم درحالیکه لبخند شیرینش را بوی صورتم میریخت پرسید: کجا میخواهید بروید؟ چون دید ما سکوت کرده‌ایم گفت. من میدانم مقصدتان کجا

است و حاضرم شما را راهنمائی کنم ، مرا با آتش بودم، طوفان در درونم غوغا میکرد ، نمیدانم مدت دو ساعتی که آنجا بودیم چنان گذشت ، او چه حرفها زد و چه سخنها شنید ، عکسهائی را که ازاروپا داشت نمانشان داد ، یکبار او را کاملا کنار خود حس کردم ولحظه‌ای بعد دستهای او در میان دستهای لرزان من قرارداشت، مست‌مست بودم، این سعادت بالاتر از آن بود که من انتظارش را داشتم .

✩✩✩

آنشب تا صبحدم لحظه‌ای دیده برهم ننهادم ، مستی آنروز تا مدت یکهفته جانم را ترك نگفت ، آن لطف و مهربانی را از او باور نداشتم .

روزها میگذشت و من همچنان دلم از عشق و محبت او لبریز بود ، بازورهای امتحان فرا رسید، همه بادقت وافر خود را برای موفق شدن در امتحانات آماده میکردند در هر گوشه‌ای از مدرسه محصلین سردرمیان کتاب فرو برده بودند من و چندتن از دوستانم که سری پرشور داشتیم و در آتش عشق میسوختیم دور از آنها در نقطه‌ای خلوت و خاموش سر بر دامن هم نهاده از دلدادگی و اندوه عشق سخن میگفتیم در آن زمان کمتر میدیدمش ، بازهمان مرد سرکش و مغرور بود ، در نگاهش ، در چشمانی که همچون افقهای دوردست خیال انگیز و چون دریاها عمیق و مرموز بود هیچ احساسی وجود نداشت ، بی‌تفاوت نگاهم میکرد ، حتی یکبار هم نتوانستم برق مهر و محبت را در چشمان

طوفانیش بسپم، منهم با یك تصمیم جدی میخواستم ناراحتش سازم، دست از زندگی کشیده‌ودلم را بدست امواج غم‌و اندوه سپردم، عاصی و دیوانه شدم یك گاه که دیدمش آرام از کنارش گذشتم، اصلا نگاهش هم نکردم، مثل آنکه نمی‌شناسمش و خوب حس کردم کـه نگاهش رنگی از تعجب و حیرت بخود گرفته‌است ولی بازهم اهمیت ندادم، با آنکه دلم یك لحظه در سینه‌ام آرام نمیگرفت بار زنجیر بپایش زدم.

منهم باو بی‌اعتنا و بی‌توجه شدم، بدوستانم گفتم که دیگر دوستش نمیدارم ولی شکوفه ازقطره اشکی که هماندم از گوشه چشمم نیش زد فورا بی‌باسرارم برد و فهمید که دروغ میگویم و بهیچوجه نخواهم توانست مهراو را از دل برانم و فراموشش کنم.

شکوفه هم از این پیش آمد خیلی ناراحت بود ولی چه‌میتوانست بکند و چه کاری ازدست او برایم ساخته بود؟

گاه ساعتها می‌نشست‌وچشم درچشم من میدوخت، بارها کوشید تاشادی و نشاط گذشته‌امرا بمن بازگرداند، میخواست مثل گذشته بخندم ودلها را لبریزازشادی کنم ولی‌سعی‌و کوشش او بجائی‌نمیرسید شکوفه بیشتر از من اورا میدید وهنگامیکه ازسعید حرف میزد دامن اشك را رها میکردم وبآغوش اوپناه می‌بردم واو که چنان میدیدو سعی‌میکرد ازسعید سخنی بمیان نیاورد وهر گاه که دست بدامنش میزدم میگفت که‌اوراازدور دیده‌و گذشته‌است وهر چه‌من اصرارمیکردم‌دیگر کلمه‌ای هم نمیگفت.

پس از مدتها سکون وخاموشی بار روحم طغیان کرد و وا دارم ساخت دست بقلم ببرم و برای سومین بار عقده دلم را پیش او بگشایم وازناکامی خود برایش تعریف کنم

***

سعید نامهربان من ٠ وقتیکه نامهربانت مینامم ناراحت نباش ، بلی تو نامهربانی، نامهربانتر ازآنکه بتوان تصور کرد ؛ اگر میگوئی نه — پس چرا اینهمه رنجم میدهی وقلب وجانم را بآتش میکشانی؟ نمیبینی اسیر اینهمه اندوهم ؟ مگر نمیبینی که عشق تو تیشه برشتهٔ جانم زده ودارد بسوی نیستی ومرگم میکشاند؟

چرا ۰۰۰۰۰۰ تو همه اینها را می بینی ، خوب حس میکنی که رنگ چهره‌ام هرروز پریده ترو شمع وجودم رفته‌رفته لرزانتر و بی نورتر میشود ورو بزوال مینهد ولی قلبت، قلب بی مهرت ذره‌ای هم افسرده نمیشود واندکی احساس غم نمیکنی . ولی سعید تو تقصیر نداری ؛ این منم که گناهکارم ، این من بودم که دریك حالت بیخودی بی آنکه بدانم چه‌میکنم وچه میگویم بتو اعتراف کردم که دوستت میدارم و بی عشقت نمیتوانم زنده بمانم وهیچ فراموش نکرده‌ام که تو در آندم جز لبخندی وسخنی نگفتی ؛ در آندم هیچ حس نمیکردم ، دیوانه بودم در حالیکه اگر عمیقا فکر میکردم در آن لبخند تو هزاران نقش تمسخر واستهزاء میدیدم ولی نکردم.

کور کورانه راهی را که عشق تو پیش پایم گشوده بود پیمودم و

امروز که چند قدم بیشتر بانتهای این راه نمانده است می بینم که جاده غم واندوه را طی کرده‌ام و بدره حسرت و ناکامی سقوط خواهم کرد ولی افسوس که راه باز گشتی برایم وجود ندارد و من جز اینکه این راه را تا انتها بپیمایم چاره‌ای دیگر ندارم.

بین من و تو ، بین سینه‌ها و قلبهای ما ، بین عواطف و احساسات ما خیلی فاصله است و هر روز که سپری میشود قلب ترا دورتر از قلب خود می‌یابم و هردم حس میکنم که تو نامهربانتر و بی‌احساس‌تر از بیش میگردی ولی من باز هم دوستت دارم ودوستت خواهم داشت

سعید، غم واندوهم را پایانی نیست ، اینهارا ، همه این رنجها و دردها را دست عشق تو برایم پرورده‌است ومن جز اینکه از دست این عشق بخود تو ، بدامن تو برای شکایت آیم کار دیگری نمیتوانم بکنم، این عشق تو دارد نابودم میکند ، طرز رفتار تو دارد مرا میکشد.

سعید عزیزم: میخواهم خیلی بیشتر از این رنج ببرم ، میخواهم داغ جفای ترا خیلی سوزانتر از این برجانه دلم احساس کنم، میخواهم که شکوفه‌های عشق تو درقلبم شکوفاتر و معطرتر شوند و جانم را از عطر دلاویز خود پر سازند

چشمهای تو غوغا میکنند ، من اسیر این نگاههای وحشی دیر آشنای توهستم ، من چشمهای ترا که هرگز مهربان نبوده‌اند میپرستم هنوز داغی دستهای ترا بردستم احساس میکنم، هرگز نمیتوانم لذتی را که آن روز از دیدارت بردم فراموش کنم ، همه آن لحظات چون خوابی

درنظرم جلوه میکنند اما .... دیگر لذت دیدار او هم نمیتواند بزندگی امیدوارم کند ، من امروز باکمال تسلیم بتقدیر باشم و آنچه راکه در دفتر سرنوشت من نگاشته شده است بی چون و چرا بپذیرم هرچند در این دفتر جز تلخکامی و حسرت چیزی نباشد

شاید قسمت من از زندگی رنج بردن و غم خوردن است ، سعید بیش از این مزاحم نمیشوم و ترا بخدا میسپارم ، تا زنده ام دوستت خواهم داشت و بتو وفادار خواهم ماند ، آنکه درد عشق نوشت (منیر)

✿*✿

مثل همیشه باشتابزدگی و بیقراری برای گرفتن نامه ام آمده بود او که دوستم نداشت ، او که از من و عشقم گریزان بود نمیدانم چرا آنهمه بنامه های من ازخود اشتیاق نشان میداد ، اگر کار واجبی هم داشت رها میکرد و برای گرفتن نامه ام بهر نقطه ای که میخواستم میآمد شکوه هم نامه هایم را باو میرسانید و پس از آنکه موفق بدیدارش میشد بار میگشت از زیبائی و لطف او یکدنیا تعریف میکرد.

برای آنهمه نامه ام حتی یکبار هم جواب ننوشت و منهم از او نخواستم که بنویسد و اگر چنین خواهشی از او میکردم مسلماً نمی پذیرفت زیرا ذره ای احساس محبت درقلبش وجود نداشت

خودخواهی را ازحد گذرانده بود ، من نیز جز اشک و آه نداشتم ، نیمه شبان هنگامیکه همه درخواب ناز فرو میرفتند تا در اندیشه فردای دلپذیری که در انتظارشان بود غرق در رؤیا میشدند من در بستر

خود می‌نشستم و بآسمان که چون بخت من سیاه و محنت آلود بود چشم میدوختم و میگریستم

یکسال بر عشق ما میگذشت، در آن یکسال چه رنجها که نبردم و چه دردها که نکشیدم، دیگر آن دختری که شور در دلها میافکند بودم، هر کس بچشمان میگریست نمیتوانست بیش از لحظه‌ای نگاهش را در چشمانم متوقف سازد زیرا میترسید آتش غمی که در نگاهم شعله میکشید دامنش را بگیرد و بسوزاندش، با خاموشی و سکوت الفتی عجیب یافته بودم.

هرچه از مردم کناره بگیرفتم و بدنیای تنهائی پناه میبردم حس میکردم که کمی آرام گرفته‌ام و بهتر میتوانم فکر کنم ولی غم عشق او همچنان راحتم نمیگذاشت، چشمانش، چشمان سعید محبوبم، آه خدای من چقدر قشنگ و گیرا بودند و همیشه حالتی از مستی در آنها نمودار بود، آرزو میکردم از صبح ازل تا شب ابد بنشینم و چشمانش را تماشا کنم، آرزو داشتم که سر بر سینهٔ سوزانش نهم و دیگر برنخیزم، دلم میخواست یکبار آرزوی بوسه‌را در لبانش بخوانم و آنگاه حریر لبانم را در برابر درنجهٔ نیمه باز دهانش بیاویزم و مست مست شوم. ولی همه این آرزوها خاکستر شدند و بر باد فنا رفتند.

نهال امیدم هنوز سر از بستر خاک برنیاورده بدست غرور و خود خواهی او درهم شکست و نابود شد، راستی بعضی از انسانها چقدر بی‌عاطفه‌اند، چقدر بیرحم و بی‌انصافند و چطور از رنج دادن دیگران

لذت میبرند ، سعید منهم از این سبب بود ولی من در دلم هرگز نمیخواستم باو بیاعتنا باشم ، دوستش داشتم و هر روز این عشق شدت بیشتری مییافت ، قلبش را برای خودم نگاه میداشتم در حالیکه هیچ چنین نبود .

***

برای تسکین آلامم تصمیم گرفتم بمسافرتی کوتاه بروم ، پدرم بیش از حد خوشحال شد زیرا معتقد بود که این مسافرت میتواند از جمله آنهمه ملال و اندوه رهائیم بخشد و روحم را آرام کند ، در آغاز خودم نیز چنین تصور میکردم بدون اطلاع سعید را ترک کردم ، حتی خداحافظی هم نکردم ودر حالیکه دلم در آرزوی دیدارش پر پر میزد از دیدنش چشم پوشیدم واز او دور شدم

بیکی از دهکدههای دور دست مسافرت کردیم ، صبح تا غروب در دامن سبزهها میغلطیدم و بنوای مرغان گوش میدادم

در آنجا ، در آن کوهستانهای دور دست ، آنجا که از غوغای شهر وهیاهوی مردم خبری نبود زندگی لطف وصفائی بیحد داشت ، آسمانش روشنتر و پاکتر بود ، گلهایش خوش آبورنگتر وخوشبوتر بودند و مردمش مهربانتر وباصفاتر از مردم شهری بودند ، یکماه خیلی خوش گذشت ، با آنکه غم دوری او جانم را آزرده میساخت باز سعی میکردم که اراده بخرج دهم ومتحمل و بردبار باشم تا شاید بتوانم فراموشش کنم وبجای او ، بجای مهر ومحبتش ، عشق زیبائیهای طبیعت

را در دل بگیرم ، با دلم مبارزه‌ای سخت آغاز کرده بودم ، داشتم در آن مبارزه موفق میشدم و سر به پای قلب دیوانه و سرکشم میبردم ، تا آنکه یکشب پس از گردش طولانی در دامن لاله‌ها و نسترنها بستر رفتم ، همانجا خواب شیرین مرا در ربود در خوشترین ساعات خوابم او را دیدم ، آرام ایستاده بود و با نگاهی که پر از ملامت و سرزنش بود نگاهم میکرد ، بپایش افتادم ، گریه‌ها سردادم ، ناله‌ها کردم ، قسم خوردم که همچنان دوستش دارم ، هیچ نمیگفت ، فقط یکبار دست پیش آورد اشکهایم را از گونه‌ام سترد و گفت :

منیر قول بده که همیشه دوستم خواهی داشت .

دستش را بوسیدم و مطمئن ساختم که تا زنده‌ام عشقش وفادار خواهم ماند ، آنگاه دستش را که برای چند لحظه در دستم نهاده بود بیرون کشید ورفت ، هرچه فریاد زدم بازنگشت ، رفت و از چشمم ناپدید شد ، بصدای گریه خود از خواب پریدم ، از بستر بیرون آمدم ، ماه از فاصله‌ای دور فرش چمن را نورباران کرده بود ، همانجا افتادم و بخواب رفتم ، چون صبح در رسید حالم را دگرگون و آشفته یافتم ، احساس کردم نمیتوانم بیش از آن غم دوریش را تحمل کنم ؛ دیدم که در مبارزه با قلبم مغلوب شده شکست خورده‌ام ، گفتم دیگر نمیخواهم آنجا بمانم ، فریاد کشیدم ، نالیدم ، آنقدر اصرار کردم تا خانواده‌ام را وادار ساختم مرا بشهر بازگردانند ولی ایکاش باز نمیگشتم ، کاش همانجا میماندم و هرگز روی این شهر لعنتی را نمیدیدم ایکاش

بناله‌وفریاد من گوش نمیدادند ، اسیرم میکردند ، ببندم میکشیدند و اجازه نمیدادند بشهر باز گردم .

هنگام بازگشت خیلی خوشحال وسرحال بودم ولی درعین‌شادی وخرسندی غمی مبهم قلبم را آزار میداد ، اشکهایم تانوك مژگان بالا میآمد ولی شادی بیکرانی که از رفتن بسوی سعید در دلم بوجود آمده بود نآنها اجازه نمیداد که از آنجا پائین بغلطند و بر پهنای چهره‌ام بیفتند ، میگفتم چون بشهر برسم یکباره بسوی او خواهم رفت و بهر نرتیبی باشد وادارش خواهم ساخت که دوستم بدارد راستی مگر من بدم که او دوستم ندارد ؟ همه میگویند چشمهای سیاهم غوغامیکند. گونه‌هایم گلگون است ، دهانم تنگ و بوسه آمیز است ،آیا سعید میگوید دوستم ندارد ؟ چه از خود راضی ..

بیخود میکند که چنین حرفی میزند چنان بندش میکشم که خودش تعجب کند ، باو خواهم گفت که زیادهم بخودش نناز د

نگاه من از او قوی‌تر و رسوا کننده‌تر است چه بیرحم است این مرد ، باوجود همهٔ بیرحمی‌اش او را میپرستم . با آن خیالات بشهر رسیدم

یکسر بسراغ شکوفه رفتم و سر و رویش را غرق بوسه کردم، حیرت زده نگاهم کرد و گفت .

چه زود برگشتی ممیر؟ گفتم مگرچه‌عیبی دارد ، هیچ‌نگفت، اما من در نگاهش غمی جانکاه و عمیق خواندم ، دلم گواهی خبر

ندی را میداد . پرسیدم شکوفه‌جان از سعید من چه خبرداری ؛ از او برایم حرف بزن، نمیدانی چطور در آتش دیدارش میسوزم ، لبخندی حزن آلود از لبانش گذشت وسکوت کرد ، صبرم بانتها رسید بی‌اختیار اشکم جاری شد.

شکوفه سرم را بردامن گرفت وبلحنی و سکننده‌تر از من شروع بگریستن کردو گفت منیر بیچاره من ، گاهی حقیقت بلحنی و غم‌انگیزتر از آنست که ما تصور میکنیم و انتظارش را میکشیم آرام باش منیرمن ، ببین چه‌میگویم ، اما توی چشمهای من نگاه نکن ، من تاب وتحمل نگاههای غمزدهٔ تورا ندارم سرت را بلند کن و گوش بحرفهای من ده .

چشمهایم جائی را نمیدید ، حیران بودم نمیدانستم شکوفه‌چه میخواست بگوید، داستانش چقدر دردناك بود که آن چنان غم آلود شروعش کرده بود ، بهت‌زده گفتم: چه‌میخواهی بگوئی شکوفه ؟ آیا سعید من بیمار است ؟ آیا بمسافرت رفته‌است ؟ چی شده ؟ ترا بخدا زود باش ، من دارم میمیرم آه شکوفه....

حرفم را ناتمام گذاشت و گفت: هیچکدام از اینها نیست، قول بده آرام باشی تامن سخنم را بپایان برسانم ، چشم بنقطه‌ای دوردوختم اما گوشم پیش سخنان او بود .

***

پس از رفتن تو بارها بسعید تلفن زدم ولی‌حتی یکبارهم اورا

در منزلش نیافتم، نمیدانم شاید هم منزلش بود و گوشی را بر نمیداشت.

بهر صورت هرچه بدنبالش گشتم کوچکترین اثری از او نیافتم تا آنکه چند روز پیش که با تفاق چند نفر از دوستان بتماشای فیلمی رفته بودم او را دیدم ولی چه دیدنی...

فیلم تازه شروع شده و سالن سینما درظلمت و سکوتی بی پایان غرق بود. صدای زمزمه‌ای آرام بگوشم خورد، در آغاز اهمیتی بآن ندادم ولی عاقبت حس کنجکاوی مرا برانگیخت که بعقب بر گردم و آن دو دلداده را که با آنهمه شور و اشتیاق حرف میزدند ببینم، سر بر گرداندم و نگاه عطش زده‌ام را باطراف دوختم، دختری را دیدم که نمیتوانم بگویم بی نهایت زیبا بود ولی زشت هم نبود، چهره‌ای ملیح و نمکین داشت. دستش را روی دستهٔ صندلی نهاده بود و دستی مردانه آنرا در میان گرفته بود و من همانندم برق حلقه‌ای را در انگشت آن مرد دیدم، نگاهم را از دستها بر گرفتم و بروی مرد دوختم، ناگهان از جا پریدم.

تشویش بی پایان بقلبم دوید زیرا این مرد سعید بود، دیگر نتوانستم بمانم، ببهانه سردرد آنجا را ترك کردم.

سعید چنان از خود بیخود و بیخبر بود کـه متوجه من نشد، بخود میگفتم شاید اشتباه کرده‌ام ولی چند روز بعد از چند نفر شنیدم که او دختری را بنامزدی بر گزیده است و شاید در طی همین چند ماه عروسی آنها بر گزار شود......

شکوفه در همین‌جا حرفش را برید زیرا من فریادی کشیده‌از حال رفته بودم ، نمیدانم این بیهوشی و بی‌حالی مـن چه مدت طول کشید ، وقتی چشم گشودم شکوفه را مضطرب‌و گریان در بالین خود دیدم وبار دیگر از هوش رفتم . اینبار چون چشم گشودم همه بالای سرم نشسته بودند وبا نگرانی نگاهم میکردند و هیچیك نمیدانستند چه شده و برسر من چه آمده است،چندی براین ماجـرا گذشت ، هیچکس جز شکوفه حق‌آمدن باطاقم را نداشت ، هیچکس قـادر نبود کلمه‌ای بامن حرف بزند زیرا فریاد میکشیدم وسخنی نمیگفتم

پس از چهل روز بیماری وبحران روحی بکروز تصمیم گرفتـم آخرین نامه‌ام را به‌سعید بی‌وفاو نامهربان بنویسم ، چنین کردم ونامه را وسیله شکوفه برایش فرستادم .

✿✿✿

دختری غمزده واندوهگین ، دختری که حس میکند همه چیز برایش پایان یافته است وبود ونبود همه کس برایش بی‌تفاوت است برای آخرین بار دست بقلم میبرد وسکوت مبهم و اسرار آمیزش را در هم میشکند

گوش کن سعید من ، میگوئی که تو دیگر سعید من نیستی ؟ میدانم،ولی مانعی ندارد ، بگذار برای آخرین بار ترا سعید خـود بنامم وبا تو حرف بزنم ، راستی سعید هیچ میدانی بچه حال‌و روزی افتاده‌ام ؟ مطمئناً نه ـ زیرا تو سنگدلتر از آنی که باین چیزها فکر

کنی و زندگی بر باد رفته دختری تأسف‌بخوری ، تو زندگی وجوانی مرا تباه کردی ، تو بخاك نومیدی وحسرتم نشاندی ، تو تخستین جوانه‌های غم را در دلم بارور ساختی و باین وجود افسرده و نالان که پرورده دستهای ستمگر تو بود خندیدی ، آیا تو خود را انسان مینامی ؟ .....

کسی که دل ، عاطفه واحساسات نداشته باشد چگونه جرأت میکند خود را انسان آنهم مرد بنامد ، هان ؟ جواب بده سعید ...،

اکنون بیا وقربانی عشقت را تماشا کن ، بیا و سراپا سیاهپوشم ببین ، شاید در این لباس که لباس بیوفائی و فریب تواست زیباتر و دلنشین‌تر از همیشه جلوه میکنم و بیشتر از همیشه دل میبرم ، بیا و یکبار دراین لباس تماشایم کن رخسارم بااینکه از سپیده صبح سپیدتر واز غروب خزان ملال‌انگیزتر است باز میگویند لطفی بی‌پایان‌دارد ، همه میگویند هنوز هم زیبا ودل انگیزم ، هنوز هم خوشگل و خوش اندامم ، باز هم آشوب بپا میکنم ، هیچ چیز در زیبائی و افسونگری کم ندارم ولی در مقابل اینهمه خیال انگیزی و زیبائی گوئی دلی در سینه‌ام نیست ، ایندل پیش توست پیش تو مرد بی‌انصاف که آنرا بیرحمانه دزدیدی و دیگر نمیخواهی بمن بازگردانی ومسلماً اگر هم بازش دهی دیگر بدرد من نخواهد خورد زیرا خرد شده و از بین رفته است ، اکنون موجودی آواره‌ام که جز بعشق‌تو بچیزی نمیتوانم بیندیشم،دیوانه‌ام ، دیوانه عشق تو ، میفهمی ؟

اکنون از وجودم چه مانده است ؟ روحی سرگشته و تن بیمار وخسته وچشمانی که از اندوه عشق سرشار است و سینه‌ای که از قلب تهی می‌باشد ، اینست ارمغان عشق تو برای من، توهیچگاه نتوانستی دوستم بداری ومن بیهوده میکوشیدم که در چشمان خوشرنگ ومی‌زده تو نقش عشق و آرزو ببینم ، اکنون برای خود سعید دیگری ساخته‌ام قیافه‌اش مثل توست ، برموهایش مثل تو گرد سعید نشسته است ، نگاهش همان رنگ و رؤیای نگاه ترا دارد ولی مثل تو نامهربان وبد اخلاق نیست ، او خیلی مهربان است بمن باوفاو درمهر ثابت است ، دوستم دارد ، منهم می‌پرستمش ، بیشتر از تو دوستش دارم زیرا رنجم نمیدهد

سعید مثل اینکه سرت را دردآوردم ، بهتر است نامه‌ام رابپایان برسانم ، راستی خواهشی از تو دارم ، نامه‌هایم را که یادگار یکدوره پرشور وغوغا هستند بمن باز گردان ، آنها بدرد مردی مثل تو نمیخورند، پس همان بهتر که پیش خودم بمانند . راستی سعید این عروس خانم تو خیلی خوشگل است . ؟ ممکه سعادت دیدارش را نیافته‌ام ، امیدوارم بااین دختر قشنگ خوشبخت وسعادتمند باشی. من با اینکه زندگیم بدست تو بباد فنا رفت هرگز چیزی جز سعادت تونخواسته‌ام ونخواهم خواست ، خوشبخت باش سعید بیوفای من ، برای همیشه با تو محبوب جانم خدا حافظی میکنم و تامدت کوتاهی که زنده‌ام دوستت خواهم داشت ، برای آخرین بار از دور چشمان قشنگت را میبوسم.

☆☆☆

در حالیکه منیر خیلی آشفته بود و گونه‌هایش برای یک لحظه کوتاه سرخی دلپذیری یافته بودند گفت.

نسرین میخواهی عکسش را، تصویر ماهش را ببینی؟ مشتاقانه خواستم که نشانم دهد، بار دیگر برخاست، اندام دلارایش را بارهم تماشا کردم و بارهم سوخی ودلربائیش را در دل ستودم.

چند دقیقه بعد بازگشت، دفترچـه کوچک و سیاه رنگـی را گشود و پاکتی ظریف و آبی رنگ از آن بیرون آورد و بدستـم داد، لحظه درهمجائی بود، میخواستم سعید نامهربان منیر را تماشا کنـم و ببینم چه دارد که منیر را بااینهمه رسائی وقشنگی، بااینهمه آراستگی و دلفریبی پسندیده است

پاکت را گشودم، در آغاز یک مشت گل نسترن از آن بیرون ریخت وسپس عطـری دلپذیر در اطراف پراکنده شد، دوقطعه‌عکس در آن بود، بیرون آوردم وچشم بآن دوختم. تنها بود باچند نفری روی سبزه‌ها دراز کشیده‌بودند، باخصوصیاتی که منیر از او گفته بود خیلی زود شناختمش، در حـدود چهـل سال داشت، نگاهش اسرار امیز بود، خیلی زیبا و خـوش قیافه نـبود ولـی نمیدانم چه سحرو افسونی در چشمهایش نهفته بود که انسان را مجذوب میساخت

رو بهمرفته عیبی نداشت، قیافه‌اش خوش آیند ودلپذیر بـود، مدتها نگاه کردم، منیر گفت. این دو تصویـر را که سایـه‌ای از مرد

محبوب من هستند دوستانم ، آنانکه از کثرت عشقم بسعید خبر داشتند، نمیدانم چگونه واز کجا پیدا کرده بمن داده‌اند ، بخودش هم نشان دادم واو اجازه داد که آنهارا بعنوان یاد بود از او داشته باشم ۰ اکنون شش ماه از آن تاریخ میگذرد در آن میان شکوفه میگفت که یک هفته بعد قرار است جشن عروسی او بادختر دلخواهش برپا شود

✡✻✡

صدای منیر بطور محسوسی میلرزید ، چهره‌اش رنگ دلپذیری از حزن واندوه بخود گرفته بود ، نگاهم کرد من از تأثیر این نگاه بوحشت افتادم ، در نگاهش هیچ نبود ، نه غم ، نه شادی ، نه مهر ونه قهر ، هیچ چیز وجود نداشت ، گوئی اصلا درنگاهش روح نبود ، عکس سعید را از من گرفت وچشم بآن دوخت ، پس از ساعتی گفت : نسرین اینبود داستان عشق ودلدادگی من ، اینبود سرگذشت عشقی که دردل پریشانم یکدنیا غم و رنج آفرید ، اینبود عشقی که جز یأس و نومیدی ثمری برایم نداشت ، اکنون من موجودی طوفانزده‌ام ، طوفانزده عشق و محبت واز دست این طوفان باید امید و انتظار نجات داشته باشم ۰

نسرین سعی کن سوی عشق نروی ، دل و جانت را بیهوده میازار هرچند که عشق شیرین ودوست داشتنی است ولی بغم واندوه بیکرانش نمیارزد ، عشق سراب فریبنده‌ای بیش نیست ، عنان اختیارت را بدست فلک مسپار و آنچه را که او میگوید بی تردد وتفکر مپذیر ، بغفلت

رجوع کن ببین او چه میگوید ، او هرگز فرصت نمیدهد ، آنچه‌را که خوب وشایسته است بتو بازگو میکند ، راهی را که پایان خوش وسعادت باری دارد بتو می‌نمایاند ، تو در آن راه قدم بگذار و پیش برو ومطمئن باش که بسعادت وخوشبختی خواهی رسید

دیگر از من گذشته است ، شاید چند ماه بیشتر زنده نباشم ولی تو مثل من نباش ، راه زندگی را از هم اکنون بشناس و به بیراهه قدم مگذار . خیلی عجیب بود دختریکه بیش از ۱۸ بهار از زندگیش نمیگذشت مثل یکنفر جهاندیده و باتجربه حرف میزد و پندم میداد و راه زندگی را بمن مینمود ، رویش را بوسیدم وامیدوارش کردم ، آنگاه ترکش نمودم

در طی این دو ماه بارها بدیدارش رفته‌ام ، امروزها خیلی کم لب بسخن میگشاید او درچنگال بیماری خطرناك وجانگدازی اسیر است رنگ زندگی و حیات در چهره‌اش ناپدید شده است ، بلی او مسلول گشته و هیچ امیدی به بهبودی او نیست ، حالا در انتظار است و شاید بهمین زودیها از رنج انتظار برهد و بجهانی که در آنجا ازغم و درد خبری نیست سفر کند و برای همیشه راحت وآسوده در بستر ابدیش آرام بگیرد .

✿✲✿

فکر میکردم راستی او بچه‌امیدی زندگی کند ؟ این نتیجهٔ اعمال یکمرد تحصیل کرده و اروپا رفتهٔ ما است . این نمره فکر و

اندیشهٔ خطای یك موجود روشنفکر و باسواد کشور است . ما از دیگران ، از آنها که چندان بعلم و دانش و اخلاق آشنائی ندارند چه انتظار میتوانیم داشته باشیم ؟

دختری ساده و پاکدل که بفراز و نشیب زندگی آشنا نیست ، دختریکه قلبش از شبنم سحرگاهی پاکتر و روشنتر است و جهان را از دریچهٔ قلب پر از صفایش مینگرد ، مردی را می بیند ، می پسندد و باو دل میبندد . اولین شکوفه عشق در قلبش میشکفد؛ حاضر است همه جانش را سر این عشق بگذارد ، برای رسیدن بمحبوبش از هیچ چیز بیم و هراس بدل راه نمیدهد و باو رو میآورد .

مرد نیز در آغاز بجای راهنمائی او ، بعوض نشان دادن راه صحیح زندگی باین دختر ، آتش اشتیاقش را دامن میزند ، دیوانه تر و بیقرارش میسازد و هنگامیکه عشق و علاقهٔ دختر بمنتها درجهٔ خود رسید رهایش میکند و تنهایش میگذارد ، اهمیتی باو نمیدهد و نمیداند که این غنچهٔ ساده باولین بوسهٔ نسیم سحرگاهی لب بخنده نگشوده و چشم باز نکرده دارد پژمرده میشود و از بین میرود

زندگی رنگ و صفای دلپذیرش را برای دختر بار بین از دست میدهد ، او را از دنیا و خوشیهایش بیزار و متنفر میسازد و آنگاه در عنفوان جوانی و رسائی ، مرضی بس خطرناك گریبان جانش را میگیرد و او را ناچار میکند که برای همیشه با این جهان وداع گوید .

بهتر است این نوع مردان روشنتر و بهتر بیندیشند ، بزندگی

دختران جوان رحم کنند . آنهارا بازیچهٔ قلبهای قهارو ستمگر خود قرار ندهند، و دختران جوان نیز خوب چشم بگشایند، ندانسته و نفهمیده قدم در راهی که پایانی محنت انگیز و اندوهبار دارد نگذارند ، زمام اختیارشان را بدست عقل بسپارند و مطمئن باشند که بسعادتی جاودانه خواهند رسید .

اکنون در اغلب مدارس دخترانه داستان عشق میرو جیانت سعید دهان بدهان میگردد و موجی از تنفر و انزجار بسوی سعید و امثال مربیان بی وجدانی چون او اگر وجود داشته باشند ، نثار میگردد..........

مهین فرشچی

توجه

نظریات اصلاحی ، پیشنهادات ـ انتقادات ـ نامه‌ها و آثار خودتان را بآدرس نویسنده .

تبریز ـ خیابان تربیت ـ فروشگاه زیبا ـ وسیله تلفن ۲۸۰۲

ارسال فرمائید

(بیدار شوید)

نام کتابی است اجتماعی وانتقادی که انتشار آن غوغائی براه انداخته است .

دراین کتاب ضمن داستان شیرین وجالبی از راز جنایات و خیانتهای وحشتناك عده‌ای پرده برداشته شده است که خواننده را بامحیط زندگی خود کاملا آشنا میسازد
شما که درجستجوی کتاب مفیدی هستید از مطالعه آن غفلت نورزید .

این اثر - یکی از سری کتابهائی است که بقلم توانای (حسن زمانی) نویسنده محبوب شما نوشته شده و بهترین درس عبرت و زندگی برای عموم افراد خانواده‌ها میباشد مطالب وصحنه‌های این کتاب بقدری هیجان انگیز وجالب و گیراست که خواننده باشروع بمطالعه کتاب محال است تاپایان آخرین سطورش از آن دل بکند



قصه‌های زندگی

اثر

مهین فرشچی ـ حسین زمانی

مجموعه‌چهار کتاب دریك کتاب میباشد که بزودی منتشر خواهد شد

این کتاب شامل چهار قطعه ادبی وداستان بی‌سابقه وپرشور وهیجان وجذاب

(قصه زندگی ـ قصه جدائی ـ قصه تنهائی ـ قصه بازگشت)

میباشد که عده‌ای از دانشمندان ونویسندگان وصاحبان قلم وکسانیکه آنها

رامطالعه کرده‌اند شاهکار بینظیری از نوشته‌های مشترك این نویسندگان

جوان تشخیص داده‌اند

این کتاب نفیس وسودمند بزودی چاپ ودر اختیار صاحبدلان و

علاقمندان وخانواده‌های محترم گذاشته خواهد شد



فهرست مطالب این کتاب